



دوراهی عشق (ادامه ی قمارباز عشق | ~Ani Joon~ کاربر نودهشتیا

من این دیوانه ی شب ها

من این سوداگر امید این دریای بی پروا

من این کس که گهی خنده

گهی غم روی لب دارم

من این داد دل عاشق

که بر دیوار بی حاشای رندانم

منی بی تاب این فردا

پی رمز دل عاشق

پی راهی دوانم من

در این بی راهه ی دنیا

در این گمراهه ی عشق و دوراهی ها

چگونه دل به تو دادم؟ فصل اول.

- باران؟؟؟ تو این جایی؟؟؟

سرش را بلند کرد و چشمانش را در چشمان نگران مادرش دوخت... مرضیه کمی جلوتر آمد و ادامه داد:

- این جا چی کار می کنی؟؟؟ مگه قرار نبود با مریم بری خرید؟؟؟

باران پوزخندی زد و دوباره نگاه بی فروغش را به آسمان آبی رنگ نیویورک دوخت... مرضیه با دیدن سکوت باران آهی کشید و گفت:

- یه نگاه به خودت بنداز... این چه وضعیه آخه؟؟؟ شدی پوست و استخون... صبح تا شب می شینی به آسمون نگاه می کنی... نه تفریح.. نه گردش... این چه زندگیه برای خودت درست کردی؟؟؟

باران باز هم چیزی نگفت... مرضیه آهی کشید و از اتاق خارج شد... حرف زدن با باران بی فایده بود....

تلفن را برداشت و شماره ی بهنام را گرفت.. بعد از چند بوق بهنام جواب داد:

- جانم مامان؟؟؟

مرضیه: الو بهنام؟؟؟ کجایی؟؟؟

بهنام: اومدم بیرون یه دوری بزنم... کاری داشتی؟؟؟

مرضیه چیزی نگفت.. مردد بود که از وضعیت باران چیزی به بهنام بگوید یا نه... بهنام سکوت را شکست:

- الو مامان؟؟؟ الو؟؟؟

مرضیه لبانش را خیس کرد و گفت:

- حال باران خوب نیست....

بهنام ناگهان ساکت شد... با حیرت پرسید:

- باران؟؟؟

بغض مرضیه ترکید و با حق هق ماجرا را برای او تعریف کرد:

وارد اتاق شد و به سمت مسعود که روی تخت دراز کشیده بود رفت... لبه ی تخت نشست و او را صدا زد:

-مسعود...

مسعود سرش را بلند کرد و با دیدن مرضیه پرسید:

-چی شده خانم؟؟؟

مرضیه با نگرانی جواب داد:

-باید باهات حرف بزنم....

مسعود منتظر ماند... مرضیه هم با صدایی بغض دار ادامه داد:

-حال باران خوب نیست... از وقتی اومده این جا افسرده شده... همش تو اتاقشه و گریه می کنه... این اون بارانی

نیست که من قبل از اومدن دیدم...

با دستمال اشک چشمانش را گرفت:

-الان زنگ زدم به بهنام...

مسعود: خب؟؟؟ چی شد؟؟؟

مرضیه: بهنام میگه بفرستیمش ایران....

مسعود: مگه ایران چه خبره؟؟؟

مرضیه: نمیدونم والا....

با یادآوری لحن پر از خواهش بهنام گفت:

-به هر حال بهنام همیشه از منو تو به باران نزدیک تر بوده... مطمئنم میتونه کمکش کنه....

مسعود آهی کشید و همان طور که از پنجره به بیرون نگاه می کرد با صدایی آرام و لرزان گفت:

-گیج شدم مرضیه... نمیدونم باید چی کار کنم... احساس می کنم هیچی سر جاش نیست... تو این چند سال فشار

زیادی رو تحمل کردم... دیگه نمی کشم....

نگاهی به مرضیه انداخت و گفت:

-منو تو این جا هیچ کاری نمیتونیم براش بکنیم... به یاسر میگم براش بلیط بگیره....

مرضیه با چشمان اشکی لبخند زد و آه کشید.....ای کاش زمان به عقب برمی گشت و می توانست همه چیز را تغییر دهد....

+++

باران آهسته اما عصبانی پرسید:

-نباید با خودم مشورت می کردین؟؟؟ همین جوری بلند شدین واسه من بلیط گرفتین که چی بشه؟؟؟ من اگه می خواستم بمونم ایران که نمیومدم این جا....

مرضیه همان طور که لباس های باران را تا می کرد و درون چمدان قرار می داد:

-اگه تونستی منو متقاعد کنی که این جا یه کار مفید انجام میدی همین الان پرواز تو کنسل می کنم....

باران کلافه موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

-بهنام گفته منو بفرستی ایران..نه؟؟؟

مرضیه به تایید سر تکان داد....

باران پوزخند صدا داری زد و گفت:

-منم که این جا خیارم....بهنام حق نداره درباره ی زندگی من تصمیم گیری کنه...

مرضیه سعی کرد کمی قاطعیت به خرج دهد....بنابراین با لحنی محکم گفت:

-تو به این وضعیت میگی زندگی.....؟؟؟؟نمردیمو معنی زندگی کردنم فهمیدیم!!!!

باران از جا بلند شد و به سمت حمام رفت...حرف زدن با مرضیه مانند کوبیدن میخ در سنگ بود.....نمی توانست علت اصرارهای بهنام و مرضیه برای رفتن به ایران را بفهمد....مگر بهنام نمی دانست که باران برای چه به نیویورک آمده؟؟؟شیرآب را باز کرد و در دل گفت:

-اگه سهیلو ببینم چی؟؟؟اون همه سعی کردم ازش دوری کنم حالا با یه حرف بهنام همه ی زحمتام به هدر رفت....

نفسش را بیرون داد و زیر آب رفت....

+++

همان طور که جلوی آینه ایستاده بود صورتش را بررسی می کرد... موهای نسکافه ای رنگش مانند سیم تلفن بالای سرش جمع شده بود... صورتش کمی زرد شده بود و دور چشمانش هم هاله ای قرمز رنگ به وجود آمده بود... به آینه پشت کرد و لباس هایش را پوشید... همان طور که شالش را مرتب می کرد با خود غر میزد:

- حالا چی می شد برای هفته ی دیگه بلیط بگیرین...؟؟؟ نمیدونم آسمون میومد زمین یا زمین میرفت آسمون... آه....

با صدای مسعود که از او می خواست عجله کند چمدانش را برداشت و از اتاق خارج شد... مرضیه حاضر و آماده ایستاده بود... باران از کنارش رد شد و کفش هایش را پوشید... در دل دعا می کرد پروازشان کنسل شود... مسعود ماشین را روشن کرد و به سمت فرودگاه به راه افتادند...

مرضیه در طول راه در حال نصیحت کردن بود و باران بی توجه به او مناظر بیرون را تماشا می کرد... بعد از مدتی رسیدند... باران با بی میلی دنبال مرضیه و مسعود وارد فرودگاه شد و منتظر ماند تا شماره ی پروازش را اعلام کنند... در تمام مدت کلافه و عصبانی بود و در دلش برای بهنام خط و نشان می کشید...

وقتی شماره ی پروازش را اعلام کردند به سرعت از مرضیه و مسعود خداحافظی کرد و بعد از مدتی معطلی سوار هواپیما شد... چند عدد قرص خواب آور از درون کیفش بیرون کشید و خورد... همان طور که چشمانش را می بست در دل دعا می کرد هواپیما سقوط کند یا در هوا منفجر شود... لبخندی به افکارش زد و چشمانش گرم خواب شد....

فصل دوم.

ویبره ی موبایلش را روی ران پایش احساس می کرد... کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد و سعی کرد موبایلش را بیرون بکشد... بعد از کمی تلاش موفق شد اما تماس قطع شده بود... نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت... ۱ میس کال از بهنام... سریع شماره ی بهنام را گرفت... اشغال بود... عصبانی و کلافه

گوشی را قطع کرد و همراه چمدانش روی صندلی کوچکی نشست... بعد از چند دقیقه بهنام زنگ زد... با عصبانیت جواب داد:

-بله؟؟

بهنام: سلام.. کجایی؟؟؟

باران: قبرستون... کجا می خواستی باشم؟؟؟ تو فرودگاهم دیگه....

بهنام: باز که سگ شدی....

باران: زهرمار.. حوصله ندارم... کجایی؟؟؟

بهنام: من بیرون فرودگاهم...

باران: باشه.. اوادم....

سریع موبایلش را درون جیبش سر داد و همان طور که چمدانش را دنبال خودش می کشید به سمت در خروجی به راه افتاد....

بعد از مدتی جست و جو ماشین بهنام را دید.... جلو رفت و همان طور که چمدانش را به دست بهنام می داد تا درون صندوق عقب بگذارد سلام داد... بهنام لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم بداخلاق...

باران: بهنام اعصاب ندارم... میزنم نصفت میکنم....

بهنام: چته تو باران؟؟؟ مامان می گفت افسرده ای... اما الان می بینم عصبانی هستی...

صدای باران ناخودآگاه کمی بالا رفت:

-تو به چه حقی به مامان گفتی منو بفرسته ایران؟؟؟ من خودم اگه می خواستم برگردم زودتر میومدم... خدارو شکر هم زبون دارم هم پا...

بهنام خندید و همان طور که سوار ماشین می شد گفت:

-سوار شو بریم...

باران سوار شد و از قصد در ماشین را محکم به هم کوبید.... بهنام لبخند محوی زد و قبل از این که ماشین را روشن کند دسته گل بزرگی از رز قرمز را به سمت باران گرفت:

-داشت یادم میرفت.... تقدیم به خواهر کوچولوی بداخلاقم...

باران لبخند زد و دسته گل را گرفت.... همیشه همین طور بود.... زود عصبانی می شد و زود هم می بخشید.

نمی توانست با بهنام بیشتر از یک ساعت قهر بماند.... دلش برای او پر می کشید...

در طول راه باران متوجه شد که بهنام مسیر را اشتباه میرفت... کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-کجا میری دیوونه؟؟؟

بهنام همان طور که راهنما میزد گفت:

– داریم میریم شام بخوریم....

باران پوفی کرد و دوباره به صندلی تکیه داد... بهنام برای این که سر صحبت را باز کند و بتواند باران را راضی به انجام کار مورد نظرش بکند گفت:

– مامان می گفت افسرده شدی... جریان چیه؟؟؟

باران غرغر کرد:

– مامان مثل همیشه پیاز داغ ماجرا رو زیاد کرده... من مثل همیشه معمولی بودم....

بهنام: تو خیلی وقته معمولی نیستی باران... از همون وقتی که اون اتفاق افتاد... دیگه باران سابق نشدی...

باران پوزخندی زد و با چشمانی پر از اشک پرسید:

– باید می شدم؟؟؟

بهنام: میتونستی حداقل عادی باشی...

باران: مگه نبودم؟؟

بهنام: نه... عادی و نبودی و نیستی....

باران: من نمیدونم شما به کی میگین عادی...؟؟؟ من که دارم زندگیمو می کنم... با شماها کاری نداریم...

بهنام: اشتباهت همین جاست باران.. با هیچ کس کاری نداری... ما خانوادتیم... روزای قبل از اون ماجرا رو یادت بیار... هر روز با بابا و مامان تو کوه و پارک و مسافرت بودیم... حالا چی؟؟؟

باران سرش را پایین انداخت و بهنام ادامه داد:

– به خدا مامان و بابا منتظرن تو یه قدم برداری، خودشون صد تا قدم میان جلو... میدونی عیب تو چیه؟؟؟؟

نه خودت به خودن کمک می کنی نه میذاری ما کمکت کنیم....

باران برای عوض کردن موضوع گفت:

– اگه قرار باشه تا شب از این حرفا بزنی از گشنگی می میریم بهنام...

بهنام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- خانم شما کوچه ی علی چپو نمیشناسی؟؟؟؟

باران لبخند زد و تا رسیدن به رستوران حرفی میانشان رد و بدل نشد... ساعت حدودا ۱۰ بود که شام خوردند و به خانه برگشتند تا باران استراحت کند..

باران به سرعت به اتاقش رفت و در را بست... چه قدر دل تنگ اتاقش بود...!!! با عجله لباس هایش را عوض کرد و از زیر تخت مقوایی بیرون کشید... با ماژیک قرمز بزرگ روی مقوا نوشت:

- من خوابم... مزاحم نشید....

بعد هم تصویر دختری را کشید که خواب بود... با لبخند مقوا را به در اتاقش چسباند... کش موهایش را باز کرد و به سمت تخت شیرجه زد... همان طور که ملافه اش را مرتب می کرد با خود گفت:

-خب..بریم که داشته باشیم یه خواب زمستونی رو... ایشالا سال دیگه همین موقع بیدار میشم...

چشمانش تازه داشت گرم می شد که سریع روی تخت نشست و گفت:

-ای وای قرص یادم رفت....

سریع دو عدد قرص خواب آور بیرون آورد و خورد... سپس دوباره روی تخت دراز کشید و کم کم خواب او را ربود....

+++

بهنام با مشت به در کوبید و بلند داد زد:

-باران... باران زنده ای؟؟؟ جواب بده... باران....

باران سرش را از زیر ملافه بیرون آورد و گفت:

-مگه کوری بهنام؟؟؟ اون نوشته به اون بزرگیو رو در نمی بینی؟؟؟

کمی بعد صدای خنده ی بهنام بلند شد... مشخص بود که یادداشت را خوانده و با دیدن تصویری که باران کشیده بود خندیده...

باران دوباره ملافه را روی سرش کشید و گفت:

-کوفت... هر چی میشه زرتی می خنده... آه....

بهنام دوباره گفت:

-الان دقیقا ۷ ساعت و ۴۵ دقیقه است که خوابیدی... یا بلند میشی یا مجبورم می کنی درو بشکنم بیام تو....

باران بلند داد زد:

-این قدر اون جا وایستا علف زیر پات سبز بشه.... من درو باز نمی کنم تو هم جرات نداری درو بشکنی... الانم مثل پسرای خوب میری مشقاتو می نویسی میزاری من به خوابم برسم....

بهنام شروع کرد از یک تا ده شمردن.... باران که فکر نمی کرد بهنام جدی بگوید دوباره خوابید.... کمی بعد صدای بهنام دور شد.... بعد هم گفت:

-باران دارم میام درو بشکنم.... بعدا غرغر نکنی در اتاقمو شکستی و این حرفا...

باران با شنیدن لحن جدی بهنام سریع از جا بلند شد و پشت در ایستاد.... بهنام بلند ادامه داد:

-دارم میام....

باران آرام قفل در را باز کرد و همین که بهنام خواست در را با لگد باز کند در را باز کرد و بهنام با سر به زمین افتاد.... باران هم لبخندی زد و همان طور که دوباره به سمت تختش میرفت گفت:

-داشتی میرفتی درم ببند....

بهنام عصبانی از جا بلند شد و گفت:

-یکی طلبت.... خجالت نمی کشی با برادر بزرگت این رفتارو انجام میدی؟؟؟

باران یک تای ابرویش را بالا برد و منتظر بهنام را نگاه کرد.... بهنام با دیدن قیافه ی باران شروع کرد به خندیدن...

باران هم لبخندی زد و گفت:

-خب دیگه... خوش گذشت... بفرما بیرون....

بهنام به سمتش آمد و گفت:

-شرمنده خواهر.... تا شما رو نبرم پایین از این اتاق بیرون نمیرم....

وقتی دید باران دوباره آماده ی خواب شده است سریع دست باران را گرفت و گفت:

-تو که دوست نداری بغلت کنم ببرمت؟؟؟؟

باران کلافه گفت:

-آخه الان من پیام پایین چه اتفاقی میوفته که تو این قدر اصرار داری؟؟؟

بهنام به زور باران را بلند کرد و گفت:

-اتفاقای خوب.....

با هم به آشپزخانه رفتند و باران روی اپن نشست.....بهنام هم دو تا فنجان نسکافه آماده کرد و همان طور که یکی از آن ها را به دست باران می داد گفت:

-باران جونم.....عزیزم.....خوشگلم...

باران:خب باشه خر شدم...چی می خوای؟؟؟

بهنام کمی از نسکافه اش را نوشید و گفت:

-یه کاری بگم می کنی؟؟؟؟

باران:تا ببینم چه کاری؟؟؟

بهنام آرام گفت:

-بری پیش یه روانشناس.....

باران چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-حرفشم نزن....مگه من دیوونم....؟؟؟

بهنام:مگه فقط دیوونه ها میرن پیش روانشناس.....؟؟؟

باران با غیظ گفت:

-نخیر..کسایی که یه مشکلی دارن و خودشون نمی تونن حلش کنن میرن پیش روانشناس..من مشکلی ندارم....

بهنام فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

-لج نکن باران....ترو خدا به حرفم گوش کن....یه بار برو پیش این دوستم که روانشناسه....شاید حالت خوب شد.....

باران عصبانی شد:

-ادامه نده بهنام.....حال من خوبه..مشکلیم ندارم....

بهنام با بغض گفت:

- باران به خدا برام سخته... وقتی می بینم داری جلوی چشم آب میشی.... چرا نمی فهمی نگرانتم.....؟؟؟

من برادرتم.. از بچگی با هم بزرگ شدیم.... چرا منو غریبه میدونی؟؟؟ من با یه نگاه می فهمم چه حال و روزی داری....

باران که از دیدن چشمان پر از اشک بهنام تعجب کرده بود با حیرت گفت:

- بهنام.... داری گریه می کنی دیوونه؟؟؟

بهنام دستی به چشمانش کشید و از آشپزخانه خارج شد.... باران آهی کشید و زانوهایش را در آغوش گرفت... دوست نداشت بهنام را نگران و ناراحت ببیند... ولی از طرفی هم راضی نمی شد به نزد یک روانشناس برود.... چشمانش از اشک پر شد... چه قدر از خودش متنفر بود.....!!! کسی که باعث شده بود همه ی خانواده نگران و ناراحت باشند....

از روی این پایین پرید و به سمت اتاق بهنام رفت.... باید بهنام را خوشحال می کرد.... نباید می گذاشت برادرش بیش از این عذاب بکشد.... در زد و وقتی هیچ جوابی نشنید وارد اتاق شد.... بهنام پشت پنجره ایستاده بود و سرش را به شیشه چسبانده بود.... باران با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

- بهنام... ناراحت نباش... به خاطر تو میرم... فقط تو نارحت نباش باشه.....؟؟؟؟

بهنام بدون این که برگردد پرسید:

- باران قول میدی فردا بری؟؟؟

باران: باشه قول میدم.... فردا میرم....

و بعد هم با لحن شیرینی افزود:

- آشتی دیگه.... برگرد بهنام...

بهنام برگشت و به باران لبخند زد.... باران هم با لبخندی جوابش را داد و در آغوش بهنام فرو رفت....

فصل سوم.

بهنام با تعجب نگاهی به سر تا پای باران انداخت و پرسید:

- این جوری می خوای بری؟؟؟

باران در کمال خونسردی شالش را مرتب کرد و گفت:

-آره...چه طور مگه؟؟؟

بهنام از جا بلند شد و همان طور که مچ دست باران را گرفته بود و او را به دنبال خودش می کشید گفت:

-این چه سر و وضعیه آخه....؟؟؟

باران نگاهی به مانتو و شال مشکی رنگش انداخت و با اخم گفت:

-از نظر خودم که خوبه...

بهنام در اتاق باران را باز کرد و همان طور که باران را روی تخت می نشاند گفت:

-از نظر من افتضاحه...مگه داری میری عزا دختر...؟؟؟

باران نفسش را بیرون داد و نگاهی به ساعت انداخت...عقربه ها ساعت ۳ را نشان می دادند...بهنام با یک مانتوی

مشکی و روسری آبی به سمت باران آمد و گفت:

-اینا رو بپوش....

باران لباس ها را برداشت و گفت:

-اینم که مشکیه...چه فرقی داره....؟؟؟

بهنام دست به سینه ایستاد و گفت:

-اولا که این مانتویی که من انتخاب کردم قشنگ تره...دوما روسریه آبی...چیه شال مشکی سر کردی؟؟؟

باران برای این که بحث را بخواباند مانتو را پوشید و روسری آبی رنگ را هم سر کرد...بهنام باران را جلوی آینه

نشاند و دستانش را روی شانه اش گذاشت...بعد هم با رضایت گفت:

-حالا خوشگل شدی...یکم ارایش کن بعد برو....

باران نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-ول کن بهنام...همین جوری خوبه..دیگه آرایشو بیخی....

بهنام:خودت آرایش می کنی یا من شروع کنم؟؟؟

باران دست برد و رژ کالباسی رنگش را برداشت و زیر لب گفت:

-پسره ی زورگو....

بهنام: شنیدم چی گفتی....

باران: منم گفتم که بشنوی....

کمی بعد بهنام رضایت داد تا باران برود.... باران هم کیفش را برداشت و بعد از گرفتن آدرس مطب، از خانه خارج شد.... ریموت را زد و سوار ماشین شد.... همان طور که در آینه به چهره اش نگاه می کرد ماشین را روشن کرد.... واقعا عالی شده بود....

روسی آبی رنگش با چشمانش ست شده بود و آرایشی که کرده بود رنگ و رو رفتگی صورتش را پوشانده بود.... به سمت مطب دکتری که بهنام آدرسش را داده بود راه افتاد....

روزی حتی فکرش را هم نمی کرد که برای خوشحال کردن بهنام به یک روانشناس مراجعه کند....

ترافیک نسبتا سنگین بود و بالاخره ساعت ۴ بود که باران رسید.... دستی به صورتش کشید و وارد ساختمان شد.... قبل از ورودش به مطب پلاک نسبتا بزرگی را که روی دیوار نصب شده بود را خواند:

-دکتر آرسام مجاور.... روانشناس بالینی...

باران سری تکان داد و وارد شد.... دختر نوجوانی به همراه مادرش گوشه ای از مطب را اشغال کرده بودند....

به سمت میز منشی به راه افتاد و گفت:

-سلام... زمانی هستم... وقت داشتم...

منشی لبخندی زد و گفت:

-چند لحظه اجازه بدین....

نگاهی به دفتر مقابلش انداخت و گفت:

-بله خانم زمانی... چند لحظه بشینین الان می فرستمون تو....

باران به سمت کاناپه های چرمی به راه افتاد و روی یکی از آن ها نشست.... ای کاش به بهنام قول نداده بود!!! در این صورت از جا بلند میشد و از ساختمان بیرون میرفت.... اما حالا مجبور بود با یک دکتر پیر و پر حرف یک ساعت درباره ی مشکلش حرف بزند....!!

منشی صدا زد:

– خانم زمانی بفرمایید داخل...

باران از جا بلند شد و از منشی تشکر کرد.... بعد هم به سمت در اتاق دکتر رفت و چند تقه به در زد.... با صدای بفرمایدی که به گوشش رسید نفس عمیقی کشید و وارد شد....

وارد اتاق که شد نگاهی به اطرافش انداخت و پسر جوانی را پشت میز بزرگی که گوشه ی مطب قرار داشت دید.... سلام کرد و به سمت کاناپه ی مقابل میز به راه افتاد.... پسر جوان لبخندی زد و گفت:

– سلام... خوش اومدین... بفرمایین....

باران نشست و به پسر جوان نگاه کرد... جوان تر از حد تصورش بود.... موهای کوتاه و مشکی رنگی داشت و آن ها را نامرتب بالا داده بود... ابروها و چشمانش هم مشکی بودند و بینی خوش فرم و لبانی معمولی داشت.... نخستین چیزی که در نظر باران آمد چشمان مشکی رنگش بود که باران احساس کرد پسر جوان با چشمانش حرف می زند.... با صدای گرم پسر جوان به خودش آمد و دست از بررسی صورت او برداشت:

– خب باران خانم.... خوب هستین؟؟؟ بهنام چه طوره؟؟؟

باران پایش را روی پایش انداخت و گفت:

– خوبم ممنون... بهنام هم سلام داره خدمتتون.....

دکتر: سلام برسونین.... بهنام به من گفت افسرده شدین... جریان چیه خانم؟؟؟

باران: بهنام بهتون نگفت افسردگی من چه علتی داره....؟؟؟

دکتر: راستش رو بخواین می خواست بگه ولی من دوست داشتم از زبون خودتون بشنوم....

باران: چرا؟؟؟ چه فرقی می کنه؟؟؟

دکتر: وقتی خودتون برای من تعریف کنین بهتر میتونم متوجه احساساتتون بشم....

باران چیزی نگفت و دکتر مجاور هم تلفنش را برداشت و به منشی مطب تلفن زد:

– خانم حیدری دو تا قهوه بیارین لطفا....

تلفن را گذاشت و به باران گفت:

-من میدونم که رشته ی شما روانشناسی بوده بنابراین باید بدونین که تا خود بیمار نخواه همکاری کنه دکتر هیچ کاری نمیتونه انجام بده....من شما رو راحت میذارم...اگه منو به عنوان یه دوست که قراره کمکتون کنه قبول دارین به طور جدی کارمونو شروع کنیم..اگه هم نه راحت باشین....مطمئن باشین من به بهنام میگم خودم نمیتونم کاری براتون بکنم....

باران خواست بگوید که نیازی به مشاوره ندارد اما با دیدن چشمان مهربان پسر جوان و لبخند گرمش بی اراده گفت:

-من خودمم واقعا به کمک نیاز دارم....

همان لحظه در را زدند و کمی بعد منشی با دو فنجان قهوه وارد شد....سینی را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.....دکتر فنجان باران را مقابلش گذاشت و گفت:

-پس از همین الان کار ما شروع میشه....از همین الان باید بدونی که من برای تو آرسامم تو هم برای من باران....نشونم بگی دکتر مجاور یا نمیدونم آقا آرسام و اینا....باشه؟؟؟

باران سری تکان داد و همان طور که کمی از قهوه اش را می خورد گفت:

-خب...از کجا شروع کنم؟؟؟؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

-از هر جا دوست داری....فقط از یه جایی شروع کن که من متوجه ماجرا بشم....

باران نفس عمیقی کشید و از دوران کودکی اش شروع کرد....زندگی مرفه و بی دردی که داشتند....شیطنت هایش با بهنام...کلاس های مختلفی که مرضیه باران و بهنام را در آن ثبت نام می کرد....

مسافرت های خارج از کشور....بهترین مدرسه های تهران که باران و بهنام در آن ها درس می خواندند....

و از دوستش لاریسا که از دبیرستان با هم دوست بودند و به علت علایق و سلیقه های مشترک صمیمیت

بیشتری با هم داشتند....

قبل از رسیدن به ماجرای زانتیا کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند....آرسام گفت:

-پس از دوران کودکی زندگی خوبی داشتی....

بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- باران تا این جا که زندگی جالبی داشتی..... خیلی دوست داشتم ادامش رو هم همین الان بشنوم ولی متاسفانه وقت مشاورت تموم شده.... ادامش بمونه برای فردا.....

باران متعجب نگاهی به ساعت انداخت..... چه قدر زود یک ساعت و نیم تمام شده بود!!!!

از جا بلند شد و گفت:

- ممنون دکتر.... فردا می بینمتون....

آرسام لبخند گرمی زد و برای بدرقه ی باران از جا بلند شد.... باران هم به سرعت گفت:

- زحمت نکشین.... بفرمایین....

آرسام با لبخند گفت:

- داشتی میرفتی از منشی واسه فردا وقت بگیر....

باران: چشم.. خدافظ....

آرسام چشمکی زد و از باران خداحافظی کرد..... پیرون از اتاق دکتر باران دوباره از منشی تشکر کرد و برای فردا وقت گرفت.....

از مطب خارج شد و هوای دودآلود تهران را به دورن ریه هایش کشید..... حالا که برای آرسام صحبت کرده بود احساس بهتری داشت..... به سرعت سوار ماشینش شد و به سمت خانه به راه افتاد.....

همین که رسید بهنام به استقبالش آمد و گفت:

- سلام.... چی شد...؟؟؟

باران لبخندی زد و همان طور که روسری اش را باز می کرد گفت:

- بذار برسم بعد....

بهنام هم خندید و منتظر ماند تا باران لباسهایش را عوض کند.... باران به آشپزخانه رفت و همان طور که برای خودش آب می ریخت گفت:

- گفتمی این دکتره دوسته؟؟؟

بهنام: آره چه طور؟؟؟

باران: آخه خیلی جوون بود....

بهنام: از من یک سال کوچیک تره.... ۲۷ سالشه....

باران: اصلا بهش نمی خورد....

بهنام: حالا سن و سالشو ول کن.... بگو چی شد؟؟؟

باران: هیچی... فقط وقت کردم تا دوستیم با لاریسا براش تعریف کنم....

بهنام با تعجب پرسید:

-نشستی از لحظه ی تولد تو براش تعریف کردی؟؟؟

باران با اخم گفت:

-پس می خواستی همین طوری زرتی بشینم بیرسم دکتر من الان با سهیل چی کار کنم؟؟؟

بهنام:

-خب..حالا باید چی کار کنی؟؟؟

باران همان طور که به سمت اتاقش می رفت گفت:

-واسه فردا هم وقت گرفتم....

بهنام آهی کشید و رفتن باران را نظاره کرد....همان طور که سرش را به پشتی مبل تکیه می داد گفت:

-خدا کنه آرسام بتونه کمکش کنه....

فصل چهارم.

باران موبایلش را برداشت و همان طور که در اتاقش را می بست شماره ی لاریسا را گرفت....بعد از دو بوق

لاریسا جواب داد:

-بله؟؟؟

باران: سلام....چه طوری؟؟؟

لاریسا: تویی باران؟؟؟ کجایی دختر؟؟؟ چه خبر؟؟؟ نیویورک خوش میگذره؟؟؟ خوبی؟؟؟

باران: درد... یکی یکی پیرس....

لاریسا: باشه... الان کجایی؟؟؟

باران: ایرانم...

لاریسا خندید و گفت:

-باشه منم خرم... کجایی؟؟؟

باران: لاریسا به کاری نکن بلند شم پیام در خونتونا.....

لاریسا با هیجان فریاد کشید:

-واقعا الان ایرانی؟؟؟ پس چرا به من نگفتی داری میای بی شعور؟؟؟

باران: عفت کلام داشته باش لاریسا... این حرفا چیه؟؟؟ میتونی بیای ببینمت؟؟؟

لاریسا با هول گفت:

-آره آره... کجا پیام؟؟؟

باران: بهت آدرس به کافی شاپو میدم بیا اون جا....

لاریسا خندید و گفت:

-پاتوق جدید؟؟؟

باران: کوفت... بنویس بیا کارت دارم....

لاریسا: باشه بگو....

باران آدرس را گفت و بعد از خدا حافظی قطع کرد... به سرعت به سمت کمد لباس هایش دوید و مانتو و شال سورمه ای رنگی را پوشید... شلوار جینش را به پا کرد و همان طور که موبایل و کیف پولش را درون کیفش قرار می داد برای خود آهنگی آهنگی زمزمه می کرد... لحظه ی آخر کمی آرایش کرد و از اتاقش بیرون دوید...

همان طور که روی زمین نشسته بود و کتانی هایش را می پوشید داد زد:

-بهنام من دارم میرم بیرون... از اون جا هم میرم مطب آرسام... وقت مشاوره دارم.. کاری نداری؟؟؟

بهنام هم بلند فریاد زد:

– نه کاری ندارم.. مواظب خودت باش... خدافظ...

باران: خدافظ....

از جا بلند شد و از خانه بیرون رفت... سوار ماشین شد و همان طور که به سمت کافی شاپ میراند ضبط را روشن کرد... بعد از ده دقیقه رسید و ماشین را پارک کرد... وارد کافی شاپ که شد زنگ بالای در به صدا در آمد و باعث شد همه ی افراد حاضر در کافی شاپ به سمتش برگردند... لاریسا را پیدا کرد و به سمتش رفت.. همان طور که می نشست سلام داد.. لاریسا هم با لبخند گفت:

– سلام به روی ماه نشسته ات خانم....

باران چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

– حالا برس بعد شروع کن به لودگی...

لاریسا ریز خندید و گفت:

– خوبی؟؟ بهنام خوبه؟؟؟

باران: همه خوییم... تو چطوری؟؟؟ محمود خوبه؟؟؟

لاریسا: سلام داره... چه خبرا؟؟ چی شد اومدی ایران...؟؟

باران: نمیدونم بهنام به مامان گفته بود منو بفرسته... خودم دوست داشتم بمونم... شایدم دوباره برگردم...

همان لحظه پیش خدمت به سمتشان آمد و گفت:

خیلی خوش اومدین.. چی میل دارین؟؟؟

لاریسا که سلیقه ی باران را می دانست گفت:

– دو تا میلک شیک شکلات....

پیش خدمت: چیز دیگه ای میل ندارید؟؟؟

لاریسا: نه ممنون...

پیش خدمت رفت و باران همان طور که شالش را مرتب می کرد گفت:

– لاریسا...

لاریسا: هوم؟؟؟

باران: اون روز... اون روز که من رفتم نیویورک چی شد؟؟؟

لاریسا اخم کرد:

- واسه چی می خوای بدونی؟؟؟

باران: لاریسا بگو... وگرنه مجبور میشم برم از بهنام بپرسم...

لاریسا چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

وقتی تو رفتی منم گوشیمو یه هفته خاموش کردم... بهنام هم اومد در خونمون و گفت تو رفتی نیویورک و ازم خواست چیزی به سهیل نگم....

باران: خب؟؟؟

لاریسا: هیچی دیگه.... بعد از یه هفته گوشیمو روشن کردم... باران باور نمی کنی.... حدودا صد تا میس کال از سهیل داشتم... شصت تا هم اس ام اس که تو همش پرسیده بود باران کجاست؟؟؟ بگو به من زنگ بزنه و اینا... منم جواب هیچ کدوم از اسم ام اساشو ندادم... دوباره خودش زنگ زد... اول می خواستم جواب نددم ولی دیدم ول کن نیست... واسه همین جواب دادم... همین که سلام کرد پرسید باران کجاست؟؟؟ منم گفتم نمیدونم.... اگه هم بدونم مطمئن باشین به شما چیزی نمیگم...

اونم گفت به خدا من کارش دارم... منم گفتم ولی باران با شما کاری نداره... شما هم بهتره دنبالش نگردین چون ممکنه اون جووری گیتا رو هم از دست بدین... سهیل هم هیچی نگفت و قطع کرد....

با آمدن پیش خدمت و سینی حاوی میلک شیک لاریسا ساکت شد و هر دو در سکوت کمی از میلک شیکشان را خوردند....

باران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من باید برم لاریسا... وقت مشاوره دارم...

لاریسا با تعجب پرسید:

- مشاوره؟؟؟ میری پیش روانشناس؟؟؟

باران: آره... بهنام باهام قهر کرد... مجبور شدم برم....

لاریسا دست هایش را به سمت آسمان دراز کرد و گفت:

– خدایا شکر... بالاخره یکی پیدا شد این دیوونه را راهنمایی کنه.... راستی باران نذر کردم حالت خوب شد با هم دیگه بریم مشهد... مجردی میریم صفا سیتی....

باران با شنیدن لحن لاریسا خندید و گفت:

– حالا بذار خوب شم بعد.. کاری نداری؟؟؟

لاریسا: نه قربونت.. مواظب خودت باش.. بای...

باران: بای..

دستی تکان داد و از کافی شاپ خارج شد.... حرف زدن با لاریسا حسابی حالش را خوب کرده بود.... با یادآوری وقت مشاوره به سرعت به سمت ماشینش دوید و سوار شد.... به سمت مطب به راه افتاد و به علت سرعت زیادی که داشت در عرض کمتر از ده دقیقه رسید و وارد مطب شد.... به منشی جوان سلام کرد و پرسید: دکتر هستن؟؟؟ منشی: بله.. منتظر تون هستن.. بفرمایین داخل...

باران همان طور که به سمت اتاق آرسام میرفت تشکر کرد و چند تقه به در زد.... و چند لحظه بعد با صدای

گرم آرسام وارد شد....

لبخند زنان سلام کرد و نشست.... آرسام هم در پاسخ لبخند زد و گفت:

– سلام.. خوش اومدی.. زودتر از اینا منتظرت بودم...

باران شرمسار گفت:

– شرمنده.. با دوستم رفته بودم بیرون....

آرسام: شوخی کردم.... خودتو ناراحت نکن.... خب چه خبرا؟؟؟

باران: سلامتی.... خبری نیست....

آرسام نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– حاضری شروع کنی؟؟؟

باران به تایید سر تکان داد.... دست هایش را در هم گره کرد و شروع به تعریف تلخ ترین ماجرای زندگی اش کرد.. مشغول تعریف ماجرای زانتیا بود که متوجه شد آرسام جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفته است.... دستی به صورتش کشید و متوجه شد که در طول تعریف کردن ماجرا ناخودآگاه اشک هایش جاری شده

بود.... دستمالی بیرون کشید و زیر لب تشکر کرد.... آرسام هم با گفتن "خواهش می کنم" جوابش را داد و منتظر ماند تا باران دوباره شروع به حرف زدن کند....

باران هم با صدایی لرزان دوباره تعریف کردن را از سر گرفت.... از سهیل گفت و ماجرای طلاق گرفتنش.... از طرد شدنش از خانواده گفت.... از دوران حبس.... از بعد از آزاد شدن و گل فروشی سر چهار راه ها.... از یاد گرفتن قمار و قهوه خانه ای که خانه ی دوشم شده بود....

قصد داشت ماجرای دیدن سهیل را بگوید که متوجه شد یک ربع بیشتر به پایان وقت مشاوره اش باقی نمانده.... اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-یه ربع بیشتر نمونده.. بقیش بمونه برای دفعه ی بعد....

آرسام که در تمام مدتی که باران حرف می زد مشغول نوشتن قسمت هایی از حرف های باران بود با شنیدن این حرف خودکارش را روی میز ول کرد و گفت:

-باران، من واقعا بهت افتخار می کنم.... با این که یه دختری اما با این همه سختی تا این جا همه چیزو خیلی خوب تحمل کردی.... زمانی که به یه تکیه گاه نیاز داشتی همه تنهات گذاشتن و این خودت بودی که از صفر شروع کردی.... واقعا وقتی خودمو جای تو میذارم بهت حق میدم که یه جاهایی کنار بکشی...

ایشالا دفعه ی بعد که ماجرای زندگیت تموم شد مشاوره رو شروع می کنیم....

باران از جا بلند شد و گفت:

-باشه.. ممنونم آرسام.... وقتی برات حرف میزنم واقعا حس خوبی بهم دست میده....

آرسام لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که میتونم کمکت کنم.... یادت نره برای دفعه ی بعد وقت بگیری.... به بهنام هم سلام برسون....

خدافظ...

باران: چشم حتما.... خدافظ....

از اتاق آرسام خارج شد و برای دفعه ی بعد هم از خانم حیدری، منشی آرسام وقت گرفت.... از مطب که خارج شد به سرعت به خانه بازگشت.... باید با مرضیه تماس می گرفت.... خیلی وقت بود که با او صحبت نکرده بود.... به خانه که رسید یادداشت بهنام را دید که گفته بود برای انجام کاری بیرون می رود و از باران خواسته بود به محض رسیدن با او تماس بگیرد.... لبایس هایش را عوض کرد و تلفن را برداشت.... ابتدا با بهنام تماس گرفت و خبر رسیدنش را داد.. بعد هم شماره ی مرضیه را گرفت و بعد از چند بوق خود مرضیه جواب داد:

–بله؟؟؟

باران: الو مامان... سلام خوبی...؟؟؟

مرضیه: سلام باران جان... خوبی مادر...؟؟؟ بهنام خوبه...؟؟؟

باران: ما خوبیم..بابا چه طوره؟؟؟

مرضیه آهی کشید و گفت:

–بابا هم خوبه... پس فردا وقت عمل داره....

باران با تعجب:

–پس فردا؟؟؟ چرا این قدر زود؟؟؟ مگه قرار نبود یکی دو هفته دیگه عمل کنه...؟؟؟

مرضیه: چرا ولی دیشب دوباره حالش بد شد..بردیمش بیمارستان...دکتر گفت باید زودتر عمل بشه..برای همین

واسه پس فردا بهمون وقت عمل داد....

باران همان جا روی زمین نشست:

–الان حالش خوبه؟؟؟

مرضیه که متوجه نگرانی باران شده بود برای رفع و رجوع اشتباهش به سرعت گفت:

–آره عزیزم..نگران نباش..الان خوبه....

باران: گوشه رو بده بذار خودم باهاش حرف بزنم...

مرضیه: باشه گوشه...

صدای مرضیه آمد که مسعود را صدا میزد و کمی بعد هم صدای مسعود:

–سلام باران جان...

باران نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

–سلام بابا..خوبی؟؟؟

مسعود: من خوبم... تو و بهنام چه طورین...؟؟؟

باران: ما خوبیم....

مسعود: خب خدا رو شکر.... چه خبر؟؟؟

کمی با مسعود صحبت کرد و تلفن را قطع کرد..... اگر می توانست دو رکعت نماز برای سلامتی پدرش می خواند اما حالا.... هم با خدا قهر بود و هم از او خجالت می کشید..... سرش را میان دو دستش گرفت و زیر لب گفت:

-زندگیمو ازم گرفتی..... جوونیمو ازم گرفتی.... آیندمو ازم گرفتی... حداقل بابامو ازم نگیر....

و با گفتن این حرف یک قطره اشک آرام از روی گونه اش سر خورد و پایین افتاد....

فصل پنجم.

-باران... باران چرا باز خودتو تو اتاق حبس کردی؟؟؟ بیا بیرون.. باران....

کمی بعد صدای قفل در شنیده شد و بعد هم صدای باران:

-بیا تو بهنام.....

بهنام وارد اتاق شد و با دیدن باران که نزدیک تختش زانو زده بود و اشک هایش سرازیر بود تعجب کرد....

کنار باران نشست و همان طور که اشک های باران را پاک می کرد پرسید:

-چی شده خواهر گلم...؟؟؟ باز که داری گریه می کنی....

باران سرش را پایین انداخت و گفت:

-نگرانم....

بهنام: واسه چی؟؟؟

باران: بابا پس فردا وقت عمل داره.....

بهنام: وقت عملش که چند هفته دیگست...

باران: الان زنگ زدم به مامان.... گفت دیشب دوباره حالش بد شده... دکتر واسه ی پس فردا بهشون وقت عمل

داده.....

و با دیدن سکوت بهنام ادامه داد:

- بهنام اگه اتفاقی بیوفته چی؟؟؟؟

بهنام سعی کرد با لحن آرام بخشی صحبت کند:

- نگران نباش باران جان... مطمئن باش چیزی نمیشه.... فکر می کنی برای چی مامان بابا رو برد اون ور؟؟؟

برای این که دوست داشت عمل بابا تو بهترین بیمارستان انجام بشه.... نگران نباش عزیزم....

باران چیزی نگفت و از جا بلند شد.... همان طور که به سمت حمام می رفت گفت:

- من میرم یه دوش بگیرم....

بهنام سری به تایید تکان داد و گفت:

- آره بهتره یه دوش بگیری.... حالت بهتر میشه....

باران وارد حمام شد و شیر آب را باز کرد.... همان طور که زیر دوش ایستاده بود از اعماق وجودش دعا کرد اتفاقی

برای مسعود نیفتد....

+++

- بهنام.. شماره ی آرسامو داری؟؟؟؟

بهنام نگاهش را از کتاب رو یه رویش گرفت و همان طور که به باران نگاه می کرد با تعجب پرسید:

- دارم.. واسه ی چی می خوای؟؟؟

باران: می خوام زنگ بزنی مشاوره ی امروزو کنسل کنم....

بهنام: چرا؟؟؟

باران: حوصله ندارم.... برم اون جا باید ماجرای سهیلو براش تعریف کنم.... الانم اصلا حسش نیست....

بهنام شانه ای بالا انداخت و به سمت موبایلش رفت... شماره ی آرسام را پیدا کرد و بلند بلند برای باران

خواند... باران هم اعداد را وارد کرد و با نام آرسام سیو کرد....

تشکری کرد و به اتاقش برگشت... همان طور که شماره ی آرسام را می گرفت در دل دعا کرد آرسام زیاد پاپیچش

نشود که به مطب برود.....

با اولین بوق آرسام جواب داد:

–بله؟؟؟

–سلام آرسام....خوبی؟؟؟ بارانم....

آرسام:سلام...مرسی باران...تو چه طوری؟؟؟

باران:ممنون....ببخشید...مجبور شدم شمار تو از بهنام بگیرم....آخه شماره مطبو نداشتم...

آرسام:نه بابا..این حرفا چیه؟؟؟؟خودم باید شمارمو می دادم....حالا چیزی شده؟؟؟

باران:راستش...من امروز حالم خوب نیست....میشه نیام....؟؟؟؟

برخلاف تصور باران که فکر می کرد آرسام الان سوال پیچش می کند آرسام جواب داد:

–آره...عیبی نداره...من قرار امروز تو کنسل می کنم...هر وقت خواستی بیای به من یه اس بده خودم برات وقت می گیرم....

باران:باشه مرسی....کاری نداری؟؟؟

آرسام:نه....مرسی..خدافظ...

باران:خدافظ...

مکالمه که قطع شد تلفنش را روی تخت گذاشت و به اشپزخانه رفت...همان طور که لیوانی آب پرتغال برای خودش می ریخت با خود فکر کرد چه قدر خوب شد که آرسام از او سوالی نپرسید....دوباره به اتاقش برگشت...لپ تاپش را روشن کرد و اس ام اسی برای لاریسا فرستاد:

–سلام...فردا میتونی بیای این جا؟؟؟

لاریسا:آره واسه چی؟؟؟

باران:بابام عمل داره....دوست ندارم تنها باشم....

لاریسا:باشه میام.....

بارات:پس من فردا منتظرتم....

لاریسا جوابی نداد و باران وارد اینترنت شد....چند عدد رمان دانلود کرد و همان طور که سعی می کرد فکر فردا را از سرش بیرون کند مشغول خواندن شد.....

+++

بهنام دکه ی سبز رنگ آیفون را فشرده و بلند داد زد:

- باران... بیا لاریسا اومد.....

باران که روی تختش نشسته بود با شنیدن فریاد بهنام از جا بلند شد و نگاهی به خودش در آینه انداخت....

شلوار جین آبی رنگی پوشیده بود به همراه تی شرت قرمز.... موهایش را مرتب کرد و از اتاقش خارج شد....

لاریسا که تازه رسیده بود مشغول سلام و احوال پرسی با بهنام بود... باران که از آمدن لاریسا ذوق زده شده بود پله ها را پایین دوید و به سمت لاریسا رفت.....

همان طور که بغلش می کرد با یکدیگر سلام و احوال پرسی کردند.... بهنام لبخندی زد و همان طور که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- یادت نره از لاریسا پذیرایی کنی باران....

باران: باشه... تو برو به کارات برس....

بار فتن بهنام باران هم به سمت آشپزخانه رفت و ظرف میوه را از داخل یخچال خارج کرد و همراه پیش دستی به دست لاریسا داد و همان طور که چایی می ریخت گفت:

- تو اونا رو ببر تو اتاق بذار منم چایی رو بیارم....

لاریسا سری تکان داد و به سمت اتاق باران به راه افتاد.... باران هم فنجان های چایی را درون سینی گذاشت و همراه ظرف شکلات به طرف اتاقش رفت....

لاریسا مانتو و شالش را در آورده بود و روی تخت نشسته بود.... باران سینی چایی را روی میز گذاشت و کنار لاریسا نشست.... لاریسا پرسید:

- عمل ساعت چند شروع میشه؟؟؟

باران همان طور که با لاک ناخن اشاره اش بازی می کرد جواب داد:

- یکی دو ساعت دیگه.... مامان بهم قول داد قبل از عمل زنگ بزنه من با بابا حرف بزنم....

بعد هم آهی کشید و گفت:

- خیلی نگرانم لاریسا... بیچاره بهنامو هم دیوونه کردم....

لاریسا کمی به باران نزدیک تر شد و گفت:

-نگران نباش باران... چیزی نمیشه... من مطمئنم فردا همین موقع داری با بابات حرف میزنی....

باران چیزی نگفت... نباید با حرف هایش لاریسا را ناراحت می کرد... با صدای لاریسا از افکارش بیرون آمد:

-بهتره یه کاری کنیم که فکرت مشغول بشه... این طوری دیگه به عمل فکر نمی کنی....

باران: خوب چی کار کنیم...؟؟؟

لاریسا همان طور که خیاری پوست می کرد شانه ای بالا انداخت... باران پرسید:

-چه خبر از محمود؟؟؟

و این سوال آغاز گفت و گویی بود که تا ساعت عمل مسعود ادامه داشت....

+++

با صدای زنگ تلفن باران که مشغول صحبت کردن درباره ی آرسام بود ساکت شد... با صدای دومین زنگ با نگرانی گفت:

-صدای تلفنه لاریسا....

لاریسا: من فکر کردم زنگ آیفونه...!!!! خب بدو جواب بده دیگه....

باران از جا بلند شد و با قدم های لرزان به طرف تلفن رفت... نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-بله؟؟؟

صدای نگران مرضیه به گوشش رسید:

-باران... ما الان تو بیمارستانیم... دارن باباتو می برن تو اتاق عمل... گفتی قبل از عمل بهت زنگ بزنم....

باران آب دهانش را قورت داد:

-گوشی رو بده بابا....

مرضیه: گوشی....

چند ثانیه سکوت بود و بعد صدای مسعود:

-باران دخترم....

چشمان باران از اشک پر شد:

-سلام بابا....

مسعود: سلام دخترم....

باران: خوبی؟؟؟

مسعود: عالی....

باران: بابا یه قولی بهم میدی؟؟؟

مسعود: چه قولی عزیزم؟؟؟

باران: قول بده برگردی باشه؟؟؟

مسعود: قول میدم دخترم.... قول میدم برگردیم و این چند سالی که با هم نبودیمو جبران کنیم....

باران که از قول مسعود خیالش راحت تر شده بود گفت:

-من منتظر تما بابا.... کاری با بهنام نداری؟؟؟

مسعود: چرا... گوشه‌ی رو بده بذار با بهنام حرف بزنم....

باران گوشه‌ی را به دست بهنام سپرد... نمی دانست مسعود چه می گفت که بهنام عصبی سر تکان می داد... انگار کلافه بود... سرش گیج می رفت.... دستش را به دیوار گرفت و به اتاقش برگشت....

لاریسا به سمتش آمد و گفت:

-باران چشات پر از اشکه.... حداقل گریه کن بذار سبک شی....

باران سرش را روی شانه‌ی لاریسا گذاشت و اشک هایش آرام روی گونه اش سرازیر شدند....

+++

باران همان طور که عصبی در پذیرایی راه میرفت رو به لاریسا که مشغول صلوات فرستادن بود گفت:

-پس چرا این عمل کوفتی تموم نمیشه؟؟؟؟ جونم در اومد....

لاریسا: از بس عین دیوونه‌ها راه میری.... بشین یه گوشه....

بهنام از اتاقش خارج شد و به به پذیرایی آمد... روی مبل نشست و پایش را عصبی تکان داد.... باران نگرانی بهنام را درک می کرد....

به سمتش رفت و همان طور که دستش را روی شانه ی بهنام گذاشته بود با بغض گفت:

-نگران نباش بهنام...بابا به من قول داد برگرده...خودش بهم قول داد.....

بهنام لبخند کم جانی زد...حرف های آخر مسعود در سرش چرخ میزد...از بهنام خواسته بود مواظب باران و مرضیه باشد...از او خواسته بود تمام سختی های این چند سال را برای باران جبران کند...و بهنام فقط تلاش کرده بود خیال مسعود را راحت کند.....

با صدای زنگ تلفن بهنام از جا بلند شد و باران به سمت تلفن دوید...تلفن را برداشت...از آن ور خط صدای جیغ و گریه ی مرضیه می آمد...باران حیرت زده به صداها گوش داد...با صدای بهنام که می پرسید چه شده به خودش آمد...تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است...مسعود به قولش عمل نکرده بود.....

فصل ششم.

نمی دانست چه اتفاقی افتاده است...فقط متوجه شد که گوشی از دستش رها شد و خودش هم با شدت به زمین افتاد و دیگر متوجه چیزی نشد.....

+++

زمزمه های نامفهومی را می شنید...دوست داشت چشمانش را باز کند اما نمی توانست...تمام توانش را جمع کرد و موفق شد کمی از پلک هایش را باز کند...بهنام و لاریسا و مرضیه با لباس مشکی داخل اتاق ایستاده بودند و مرضیه آرام گریه می کرد.....

همه چیز را به یاد آورد...مسعود...عمل قلبش...قولی که به آن عمل نکرد...آرام روی تخت نشست...

ای کاش الان بهنام بیدارش می کرد و می گفت همه ی این ماجراها خواب بوده است...ولی....

بهنام که متوجه باران شده بود به سمتش آمد و گفت:

-باران دراز بکش....

باران نگاه سرد و شیشه ای خود را در چشمان بهنام دوخت...لاریسا به سمتش آمد و گفت:

-باران جان..گریه کن عزیزم...گریه کن....

ولی باران همچنان مشغول نگاه کردن به بهنام بود..... بهنام که نگران شده بود چند ضربه ی آرام به صورت باران زد و گفت:

-باران... باران گریه کن..... باران....

باران تنها اخمی کرد و از روی تخت بلند شد..... به سمت مرضیه رفت و مقابلش ایستاد.... با نفرت گفت:

-از مسعود متنفرم.....

مرضیه همان طور که گریه می کرد گفت:

-این جواری درباره ی بابات حرف نزن باران.....

باران: اون به قولش عمل نکرد..... بهم قول داده بود برگردد.... قول داده بود همه چیزو برام جبران کنه.....

و با گفتن این حرف اشک هایش سرازیر شد..... بهنام که از گریه کردن باران خیالش راحت شده بود از اتاق خارج شد.....

لاریسا لباس های مشکی رنگ باران را به دستش داد و گفت:

-باران جان بیوش بریم دیر شد.....

باران چند لحظه به لباس ها نگاه کرد و بعد هم با سستی از جا بلند شد..... همان طور که لباس ها را می پوشید لبخند تلخی زد... می دانست الان همه در شوک هستند و تا چند ساعت دیگر همه چیز تازه شروع می شد.....

+++

صدای جیغ های مرضیه اعصابش را متشنج کرده بود..... زبانش را روی لب های ترک خورده اش کشید و با چشمانی که به علت وجود اشک تار شده بود به بهنام نگاه کرد که مقابل غسل خانه قدم میزد.....

لاریسا کنارش ایستاده بود و آرام اشک می ریخت.....

نگاه بی روحش را به اطرافش دوخت..... همه جا مشکی بود..... همه گریه می کردند.... پلک هاش را محکم روی هم فشرد و سعی کرد لرزش چانه اش را مهار کند..... صدای جیغ مرضیه بلند تر شد.... چشمانش را باز کرد و متوجه شد که مسعود را از غسل خانه بیرون آورده اند و به سمت قبرستان می برند.....

لاریسا دستش را کشید و به سمت قبر مسعود به راه افتادند..... مرضیه نزدیک قبر نشسته بود و خاک ها را به سرش می ریخت و گریه می کرد.....

تازه داشت از شوک خارج می شد.... مسعود.... پدرش.... پدری که بدقول بود.... پدری که باران را بیش تر از جانش دوست داشت... دیگر نبود.... اشک هایش شروع به ریختن کردند.... ناگهان فریاد زد:

—خدا..... این بود حقم....؟؟؟ دیگه چیزی گذاشتی برام بمونه....؟؟؟ همه چیزو ازم گرفتی..... مگه چه گناهی کردم؟؟؟ دارم تاوان چیو پس میدم؟؟؟

و بلندتر جیغ زد:

—این سهم من نیست.....

نفس نفس میزد.... بدون توجه به لاریسا به سمت قبر رفت و همان طور که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

—خیلی نامردی بابا.... خیلی نامردی.... مگه قول ندادی برگردی؟؟؟ مگه قرار نبود برام جبران کنی؟؟؟ این جوری؟؟؟ این جوری می خوای این همه مدتو جبران کنی؟؟؟ آره؟؟؟ چرا تنهام گذاشتی؟؟؟ نگفتی من تازه پیدات کردم؟؟؟ نگفتی من همون بارانم که وقتی بچه بود دو ساعت دیر میومدی خونه جونم در میرفت؟؟؟ حالا من چه جوری به عمرو تحمل کنم....؟؟؟

بهنام با چشمان اشکی به سمت باران آمد و همان طور که دستش را می کشید و از قبر دور می کرد گفت:

—باران اگه بی تابی کنی مجبور میشم برت گردونم خونه....

باران اگر هم می خواست دیگر رمق بی تابی کردن را نداشت....

چشمانش را بست و سرش را به قبر کناری اش تکیه داد....

(۱۵ روز بعد)

مرضیه وارد اتاق شد و با دیدن باران که خواب بود آه کشید....

خواست از اتاق خارج شود که صدای باران را شنید:

—کاری داشتی؟؟؟

مرضیه به سمت تخت باران رفت و گفت:

—بیداری شدی؟؟؟

باران به تایید سر تکان داد....

مرضیه: بهنام زنگ زد گفت بهت بگم بری مطب آرسام.....

باران: حوصله ندارم.. زنگ بزنی به بهنام بگو کنسلش کنه....

مرضیه: باشه....

از اتاق خارج شد و به سمت تلفن رفت.... شماره ی بهنام را گرفت و منتظر ماند... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

تلفن را کنار گذاشت و بلند فریاد زد:

-باران.... موبایل بهنام خاموشه....

باران کلافه سری تکان داد و از جا بلند شد... اگر بهنام را می دید می دانست چه بلایی به سرش بیاورد....

مانتو و شال مشکی رنگش را از داخل کمد برداشت و پوشید.... برای این که آرسام با دیدنش وحشت نکند هم کمی آرایش کرد....

کیفش را برداشت و بعد از خداحافظی با مرضیه از خانه خارج شد.... هوا ابری بود و باران تصمیم گرفت تا مطب آرسام پیاده روی کند.... همین که شروع به قدم زدن کرد به یاد سهیل افتاد.... چه قدر با هم زیر باران پیاده روی می کردند.... و همیشه هم بعد از آن باران سرمای سختی می خورد....

لبخند تلخی زد و وارد مطب شد.... به منشی سلام داد و با شنیدن جمله ی "دکتر منتظرتون هستن..."

در زد و وارد اتاق شد.... آرسام در سلام کردن پیش قدم شد:

-سلام...

باران همان طور که روی کاناپه ی همیشگی می نشست گفت:

-سلام....

آرسام با همان نگاه گرم پرسید:

-خوبی؟؟؟

باران بعد از کمی مکث جواب داد:

-نه....

آرسام: درکت می کنم باران.... غم از دست دادن عزیز واقعا سخته.... تسلیت میگم.... ایشالا غم آخرت باشه..

باران: ممنون....

آرسام: احساس می کنم آمادگی نداری..اگه دوست داری برگرد خونه....

باران به شدت به صحبت کردن با کسی نیازمند بود بنابراین گفت:

-خوبم....دوست دارم امروز این قصه رو تموم کنم....

آرسام: هر جور راحتی.....

در تمام مدتی که آرسام مشغول یافتن برگه ای بود که نتیجه ی رفتارهای باران را در آن یادداشت کرده بود باران او را ارزیابی می کرد....شلوار جین مشکی رنگی پوشیده بود به همراه بلوز مردانه ی مشکی.....

آستین بلوزش را هم تا آرنج تا کرده بود....موهایش را هم مثل همیشه نامرتب بالا داده بود....

چه قدر دوست داشت دستش را بین موهای آرسام بکشد.....!!سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت..

آرسام که برگه را یافته بود گفت:

-شروع کن باران....

باران کمی روی کاناپه جا به جا شد و تعریف کردن را آغاز کرد...از آشنایی اش با سهیل و تصمیمی که برای کمک کردن به او گرفته بود صحبت کرد....از روزهای خوبی که با هم داشتند..نقشه هایش برای گیتا...آشتی کردن با خانواده اش....ماجرای دزدیده شدن سرویس طلا...و در آخر سیلی محکمی که سهیل به گوشش زده بود و ماجرای نیویورک رفتنش....

آرسام به دقت به صحبت های باران گوش می داد و هر از گاهی هم چیزهایی را یادداشت می کرد....

با تمام شدن ماجرا باران سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و منتظر ماند....آرسام لبخندی زد و گفت:

-خب بالاخره ماجرای زندگیت تموم شد.....

بعد هم ادامه داد:

-ببین باران....خدا همیشه بنده هایی که بیشتر دوست داره رو بیشتر امتحان می کنه....همه ی این ماجراها به امتحان بوده از طرف خدا....خدا همه رو امتحان می کنه ولی به روش های مختلف....شاید برای امتحان کردن تو از احساسات و خانوادت استفاده کنه واسه امتحان کردن من از یه چیز دیگه که برام اهمیت داره....

باران: من دیگه نمی کشم آرسام....فکر نمی کنی امتحانای من بیشتر از حد معمول بوده؟؟؟

آرسام: چرا باران ولی اینو فراموش نکن که قطعاً پاداش بیش تر و بهتری در انتظارته....

باران چیزی نگفت.... آرسام کاغذ را کمی جلوتر کشید و گفت:

-باران یه چیزی ازت می پرسم.. خوب فکر کن بعد جواب بده باشه؟؟؟

باران: باشه....

آرسام دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

-اگه الان سهیل نامزد قبلیت برگرده و ازت بخواد برگردی و باهاش زندگی کنی چه جوابی میدی؟؟؟

فصل هفتم.

باران چند لحظه به آرسام نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم....

آرسام: خوب فکر کن بعد جواب بده...

باران به فکر فرو رفت.... در ذهن خود تصور کرد که سهیل برگشته و از او می خواهد او را ببخشد و دوباره با هم ازدواج کنند.... سرش را به دستانش تکیه داد و گفت:

-نمیتونم آرسام.... نمیتونم کارایی رو که باهام کرده رو فراموش کنم....

آرسام لبخند کمرنگی زد و گفت:

-میدونی باران تو اصلاً عاشق نبودی....

باران با حیرت پرسید:

-عاشق نبودم؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

آرسام کمی در صندلی خود جا به جا شد و گفت:

- آدم عاشق همیشه بخشنده میشه.. بزرگترین اشتباه های عشقش براش کوچیک به حساب میاد... اگه تو واقعا عاشق سهیل بودی می بخشیدیش.... در مورد اون یکی سهیل چی؟؟؟ اگه بیاد و بگه من به خاطر تو گیتا رو طلاق دادم.. بیا با هم ازدواج کنیم قبول می کنی....؟؟؟

باران کمی فکر کرد و قاطعانه گفت:

- نه....

کمی مکث کرد و با دیدن سکوت آرسام پرسید:

- پس اگه من عاشق سهیل نامزدم نبودم، اون احساسی که نسبت بهش داشتم چی بود؟؟؟

آرسام: نمیدونم باران.. شاید اون موقع چون از نظرت پسر معقولی بوده خودت مجبور کرده بودی که عاشقش باشی.... در ضمن تو اون موقع کم سن و سالم بودی.... نمیتونستی معنی عشقو درست درک کنی....

متاسفانه بیشتر مشکلات امروز جوونا به خاطر اینه که فرق بین عشق و یه احساس زودگذر رو نمیدونن....

دو ساعت که از آشنایشون با یه پسر میگذره همچین میگن من عاشق فلانی ام که انگار ده ساله طرف رو میشناسه و درست عاشقش شده....

میدونی باران، اون جور که من تو رو شناختم یه دختر احساساتی هستی که همیشه سعی می کنی بی تفاوت جلوه کنی.... برای این که دیگه دچار مشکل نشی بهتره یکم رو خودت کار کنی.... باید بتونی احساسی که داری رو بشناسی.... باید بدونی این احساس عشقه یا ترحمه یا عاده یا.... اگه بتونی این کارو بکنی مطمئن باش موفق میشی....

باران با لحنی غمگین گفت:

- ولی من دیگه دوست ندارم هیچ احساسی رو تجربه کنم....

آرسام کمی خودش را جلوتر کشید و گفت:

- اشتباه نکن باران.. چرا این قدر از خودت نا امیدی؟؟؟ مگه تو چند سالته؟؟؟ من دختری رو میشناختم که سه بار بهش تجاوز شده بود.... پدرش معتاد بود و تو جنوب شهر زندگی می کرد... ولی الان ازدواج کرده و دو تا دختر داره.... وضع زندگی تو از اون دختر بدتره؟؟؟ مطمئن باش هنوزم پسرایبی هستن که با وجود این شرایطی که داری، به خاطر خودت قبولت کنن....

کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند اما با دیدن چشمان مشتاق باران که همچنان به لب هایش خیره شده بودند ادامه داد:

- زندگی مثل یه لیوانه باران..هم نیمه ی پر داره هم نیمه ی خالی....متاسفانه بیشتر آدمای نیمه ی خالی لیوانو می بینن....ولی نیمه ی پری هم وجود داره....تو باید سعی کنی نیمه ی پر رو ببینی....فکر کن هیچ سهیلی وجود نداره....برو مسافرت....با دوستان برو گردش....خرید کن....تو مهمونیا شرکت کن....اگه دوست داری ادامه تحصیل بده..اگه دوست نداری برو دنبال علایقت...و در کنار همه ی اینا خدا رو هم فراموش نکن.. مطمئن باش اگه بهش اعتماد کنی بهترینا رو جلو پات میذاره.....

بارا با چشمانی اشک آلود گفت:

- حرفاتو خیلی دوست دارم آرسام....ولی میترسم نتونم بهشون عمل کنم....

آرسام: تو میتونی باران...اما اول از همه باید به خودت اطمینان داشته باشی که میتونی....اگه دوست داری میتونی روی کاغذ یا مقوا جمله های امید بخش بنویسی و بچسبونی به در و دیوار اتاق....محیط خیلی رو روحیه ی آدم تاثیر میذاره....

باران نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-سعیمو می کنم آرسام....برای جلسه ی بعد وقت بگیرم؟؟؟

آرسام با لبخند:اگه دوست داری....

باران هم متقابلا لبخند زد و گفت:

-احساس می کنم حالا حالا ها به حرفات نیاز دارم....ممنون...بابت همه چی....

آرسام از جا بلند شد و از داخل کشوی میزش چند عدد کتاب بیرون کشید...بعد هم مقابل باران ایستاد و همان طور که کتاب ها را به دستش می داد گفت:

-اینارو مطالعه کن..حسابی کمکت می کنه....

باران کتاب ها را گرفت و نگاه کوتاهی به آن ها انداخت....بعد هم سرش را بالا گرفت و گفت:

-ممنون....فردا می بینمت...

آرسام لبخند زد و برای چند لحظه در چشمان خوشرنگ باران غرق شد....با رفتن باران به خودش آمد و به سمت میزش برگشت...چه قدر دوست داشت به باران کمکی بکند...با این که دوست نداشت اعتراف کند اما می دانست که جایگاه باران با بقیه ی بیمارانش تفاوت دارد.....

+++

باران کلید انداخت و در را باز کرد..... خانه ساکت و آرام بود.. سرکی به اتاق مرضیه کشید و او را خواب یافت.. بی سرو صدا به اتاقش برگشت و لباس هایش را عوض کرد..... چند قطعه مقوا از داخل کمدش بیرون کشید و همان طور که کتاب ها را مطالعه می کرد جملاتی از آن ها را که در نظرش بهتر بودند داخل مقوا یادداشت می کرد..... بعد از حدود یک ساعت مقواها را برداشت و با چسب به دیوارهای اتاقش چسبانده.....

باید تلاش خودش را می کرد..... باید خودش را عوض می کرد..... آینده برای او بود.....

بهنام وارد اتاق باران شد..... با دیدن در و دیوار اتاق او چند لحظه بر جا میخکوب شد..... دیوارها با مقواهای رنگی و شاد پوشانده شده بودند..... نگاهی به باران انداخت... روی تخت خوابیده بود..... همان طور که در اتاق قدم میزد جمله ها را می خواند...

-نگران کارهای اشتباهی که در گذشته انجام دادی نباش... تمام شد رفت نگران کارهایی باش که باید انجام دهی..

-همواره به آینده فکر کن ، هنوز کتاب هایی برای خواندن ، غروب هایی برای تماشا کردن و دوستانی برای دیدن وجود دارند...

-همیشه بهترین آینده بر پایه گذشته ای فراموش شده بنا می شود..

پس نمیتوانی در زندگی پیشرفت کنی..

مگر این که غمها و اشتباهات گذشته را رها کنی..

-من باید دنیا را بسازم نه اینکه با دنیا بسازم...

-زندگی مثل پیانو است، دکمه های سیاه برای غم ها و دکمه های سفید برای شادی هاست ،اما زمانی میتوان اهنگ زیبایی نواخت که دکمه های سفید و سیاه با هم به صدا در آیند...

-ما از جنس رویاهایمان هستیم.. ویلیام شکسپیر...

و در آخر روی مقوای بزرگی نوشته بود "من میتونم" و بالای تختش چسبانده بود..... لبخندی از سر رضایت زد و در دل خدا را شکر کرد..... دوان دوان از پله ها پایین دوید و بلند گفت:

-مامان.... مامان کجایی....؟؟؟

مرضیه سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

—چه خبرته بچه؟؟؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟؟؟

بهنام دست مرضیه را گرفت و همان طور که کشان کشان به سمت اتاق باران می برد گفت:

—تا نبینی باورت نمیشه....دم آرسام گرم....

در اتاق را باز کرد و مرضیه را به داخل هل داد....مرضیه خواست اعتراض کند اما با دیدن مقواهای رنگی ساکت شد....جملات روی مقواها را می خواند و هر لحظه لبخندش پر رنگ تر می شد....

با صدای باران دست از خواندن مقواها کشید و به سمت او برگشت:

—خوردین مقواهامو....

مرضیه کنار باران نشست و گفت:

—اینا چیه مادر...؟؟؟

باران همان طور که موهایش را بالای سرش جمع می کرد گفت:

—آرسام گفت این کارو بکنم....گفت این طوری بهتر میتونی به آینده فکر کنی....

مرضیه سری تکان داد و از جا بلند شد و همان طور که از اتاق خارج می شد به بهنام گفت:

—بهنام جان یه دقیقه بیا...

بهنام چشمکی به باران زد و از اتاق خارج شد....باران هم از جا بلند شد و جلوی آینه ایستاد....صدای پیچ مرضیه و بهنام میامد....آرام و آهسته به سمت در رفت و سعی کرد بفهمد مادرش و بهنام چه می گویند.. صدای مرضیه میامد:

—میگم پسرم..یه وقت باران از این پسره خوشش نیاد؟؟؟بچم طاقت یه شکست دیگه رو نداره....

بهنام:این حرفا چیه مامان؟؟؟مگه باران بچه است هر دفعه عاشق یکی بشه؟؟؟جای این که خوشحال باشی داره خوب میشه نگران باران و آرسامی....؟؟؟؟

مرضیه غرغر کرد:

—چی میشد بارانو پیش یه دکتر زن میفرستادی؟؟؟من فقط نگرانم....

باران از در فاصله گرفت....روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید....نگرانی مرضیه را درک می کرد..

خودش هم احساس خطر می کرد....دوست نداشت باز هم شکست بخورد...الان فقط باید پیروز می شد..

+++

مرضیه دیس برنج را به سمت باران گرفت و گفت:

-بکش دخترم....

باران کمی برنج کشید و گفت:

-میگم به نظرتون بهتر نیست خونمونو عوض کنیم؟؟؟

بهنام دست از خوردن کشید و گفت:

-واسه ی چی؟؟؟

باران شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم...این جا یه حسی بهم دست میده....همش بابا میاد جلوی چشمم.....

مرضیه به موافقت سر تکان داد:

-منم همین طوریم....شبا اصلا نمی تونم بخوابم....همش مسعود میاد تو ذهنم.....

بهنام دوباره خوردن را از سر گرفت و گفت:

-من که حرفی ندارم....به نظرم یکم تنوع برای هممون لازمه....فردا به بنگاه میسپارم یه خونه ی خوب برامون پیدا کنه.....

سرش را بالا گرفت و با دیدن لبخند باران نفسی از سر آسودگی کشید....

فصل هشتم.

باران مقابل تی وی نشسته بود و همان طور که ظرف پاپ کرنی در دست داشت فیلم تماشا می کرد....

بهنام کنار باران نشست و مشتی پاپ کرن برداشت....باران با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-بهنام....پاپ کرنمو تموم کردی....پاشو برو اون ور بشین...

بهنام چپ چپ نگاهش کرد:

-منو باش اومده بودم یه خبر خوب بهت بدم...

باران با هیجان گفت:

—چی؟؟؟

بهنام ابرویش را بالا انداخت:

—نه دیگه گفتم بلند شم برم...

باران: لوس نشو بهنام.. بگو دیگه....

بهنام: یه شرطی داره....

باران: چه شرطی؟؟؟

بهنام: پاپ کرن تو بدی به من....

باران: عمرا....

بهنام: پس منم نمیگم...

باران: نگو.. میرم از مامان می پرسم.....

باران از جا بلند شد و بهنام هم به سرعت گفت:

—باشه میگم... یه خونه ی خوب پیدا کردم.....

باران با شنیدن این حرف بهنام عقب گرد کرد و با ذوق پرسید:

—راست میگی؟؟؟ چه جوریه؟؟؟

بهنام: یه خونه ی ۱۲۰ متری ۳ خوابه است.... مثل این که صاحبش می خواد بره خارج.. برای همینم فوری می خواد بفروشتش....

باران دوباره کنار بهنام نشست و گفت:

—به مامان گفتمی؟؟؟

بهنام: اوهوم... قرار شد بعد از ناهار بریم خونه رو ببینیم....

باران با خوشحالی از گردن بهنام آویزان شد... بهنام گفت:

—این کارا چیه باران؟؟؟ هر کی ندونه فکر می کنه تا الان تو زیرزمین زندگی می کردی....

باران بدون توجه به حرف بهنام از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.... بهنام هم بعد از رفتن او روی مبل دراز کشید... خواست کنترل را بردارد که متوجه پاپ کرن باران شد.. لبخند خبیثی زد و مشغول خوردن شد....

+++

آقای امینی، صاحب املاکی در را باز کرد و گفت:

-بفرمایین داخل....

باران زودتر از همه وارد خانه شد.... در ابتدای ورود راهروی کوچکی قرار داشت... بعد از عبور از راهرو هال بزرگ و مربع شکلی قرار داشت که از یک طرف به آشپزخانه و بالکن و از طرفی دیگر به اتاق ها و سرویس بهداشتی منتهی می شد....

باران بعد از ارزیابی هال وارد اتاق ها شد.... اتاق شمالی که مستطیل بود چشمش را به شدت گرفته بود.... از اتاق ها خارج شد و به دنبال بهنام و مرضیه وارد آشپزخانه شد....

خانه ی شیک و مرتبی بود... آقای امینی پرسید:

-مورد قبول واقع شد آقای زمانی؟؟؟؟

بهنام نگاهی به مرضیه و باران انداخت.... بعد هم سری تکان داد و گفت:

-من که حرفی ندارم... تو چی باران پسندیدی؟؟؟

باران به تایید سر تکان داد.... آقای امینی گفت:

-حاج خانم شما هم که ان شا ا..... پسندیدین؟؟؟

مرضیه: والا چی بگم....

و با دیدن چشمان مشتاق باران ادامه داد:

-منم حرفی ندارم....

آقای امینی: مبارکه... به سلامتی.... فردا تشریف بیارید قولنامه رو امضا کنید....

مرضیه با تعجب پرسید:

-فردا؟؟؟

امینی: بله حاج خانم... راستش صاحب این جا می خواد بره خارج.. برای همین عجله داره که...

باران دیگر به حرف های آن ها گوش نمی کرد.... او داشت در ذهنش اتاقش را می چید.....

باران همان طور که با دستش روی میز ضرب گرفته بود گفت:

- بهنام؟؟؟

بهنام همان طور که تند تند روی کاغذ چیزهایی می نوشت گفت:

- هوم؟؟؟

باران: خونمون کی آماده میشه؟؟؟

بهنام: هفته ی دیگه.....

باران با بی حوصلگی گفت:

- تا اون موقع خیلی مونده.. من حوصلم سر رفته....

بهنام سرش را بالا گرفت و به باران نگاه کرد که مانند بچه ها لب ورچیده بود.... دوباره سرش را پایین گرفت و گفت:

- زنگ بزن بگو لاریسا بیاد...

باران از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت.... به هر حال حرف زدن با لاریسا بهتر از بیکاری بود....

تلفن را برداشت و شماره ی لاریسا را گرفت..:

لاریسا: بنال....

باران: زهرمار.. بی تربیت....

لاریسا: جانم عزیزم... بفرمایید....

باران: لاریسا میتونی بیای خونمون؟؟؟

لاریسا: چه خبره مگه؟؟؟

باران: باید خبری باشه که تو بلند شی بیای خونمون....؟؟؟

لاریسا: خب تو بلند شو بیا.....

باران کمی فکر کرد.. فرصت خوبی بود تا کمی سرگرم شود.... همان طور که به سمت اتاقش می رفت گفت:

-من الان حاضر میشم میام...

لاریسا: جون به جونت کنن چتر بازی...

باران خندید و گفت:

-الان میام..خدافظ...

لاریسا: خدافظ....

تلفن را قطع کرد و به سمت کمدش دوید..مانتوی مشکی رنگش را بیرون کشید و همان طور که با خود حساب می کرد چه قدر تا چهلیم مسعود مانده حاضر می شد.... تقریبا پنج روزی مانده بود..... شالش را درست کرد و بعد از برداشتن کیفش به اتاق بهنام رفت:

باران: بهنام...من دارم میرم خونه ی لاریسا اینا....

بهنام: باشه برو..زود برگردیا...

باران: باشه...خدافظ..

بهنام: به سلامت....

کفش هایش را پوشید و از خانه خارج شد....سوار ماشین شد و به سمت خانه ی لاریسا حرکت کرد....

ترافیک بود و بعد از ۱۰ دقیقه به مقصد رسید...

زنگ را زد و در با صدای تیکی باز شد..وارد حیاط که شد لاریسا به استقبالش آمد...همان طور که با هم روبوسی می کردند لاریسا گفت:

-چه عجب....منور کردین خونه ی ما رو...نیا تو..بذار برم یه گوسفندی گاوی چیزی بیارم قربونی کنم....

باران به سمت در هلش داد و گفت:

-باز این جو با نمکی تو رو گرفت...؟؟؟؟

با هم وارد خانه شدند....مادر لاریسا جلو آمد و با باران سلام و احوال پرسی کرد و بعد از پرسیدن حال مرضیه و بهنام آن ها را تنها گذاشت....باران همان طور که مانتویش را در می آورد پرسید:

-چه خبر؟؟؟

لاریسا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-خبرا که پیش شماست...چه کرده این آقا آرسام....دست راستش رو سرم....

باران چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-پرت و پلا نگو لاریسا...

لاریسا:خودت کج فهمی.....منظورم این بود که چه دکتر حاذقیه که تو ی لجباز و یک دنده رو از این رو به اون رو کرده....

باران:خودمم هنوز تو شوکم....باورم نمیشه به حرف آرسام گوش کردم.....

لاریسا دستش را دور گردن باران انداخت و گفت:

-الان باید خوشحال باشی دیوونه....تازه داری به زندگی عادی بر می گردی.....

باران چیزی نگفت....لاریسا پرسید:

-حالا چه شکلی هست؟؟؟

باران:کی؟؟؟

لاریسا:ننه ی فرانکی....آرسام...

باران:آهان....قد بلنده....موهای کوتاه مشکی داره....اوم....

و با یادآوری لبخند آرسام ادامه داد:

-همیشه هم لبخند میزنه....چشماش مشکیه....

لاریسا:یه پسر چشم و مو مشکی...باید جالب باشه....

باران پاهایش را در آغوش گرفت:

-میتروسم لاریسا....

لاریسا:از چی؟؟؟

باران خواست جواب بدهد که مادر لاریسا با سینی چای و ظرف میوه آمد..باران کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-ترو خدا زحمت نکشین....

مادر لاریسا: زحمت چیه عزیزم.... تعارف نکن.. بخور...

باران: چشم....

مادر لاریسا از اتاق خارج شد و لاریسا دوباره پرسید:

-از چی میترسی؟؟؟

باران: از این که به آرسام وابسته شم....

لاریسا: باران واقعا میتونی دوباره عاشق بشی؟؟؟

باران با دلخوری گفت:

-اون دوباره قبلی عاشق نشده بودم.. خر مغزمو گاز گرفته بود...

بعد هم خلاصه ای از حرف های آرسام را برای لاریسا تعریف کرد.... لاریسا گفت:

-مگه بهت نگفته باید سعی کنی احساساتو بشناسی؟؟؟ تو از کجا مطمئنی احساسی که ممکنه بعدا به آرسام پیدا

کنی عشق باشه....؟؟؟

باران دسته ای از موهایش را که روی صورتش ریخته بود را کنار زد و گفت:

-نمیدونم لاریسا... فعلا می خوام خودمو پیدا کنم... بعدش به آرسام فکر می کنم.....

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من دیگه برم لاریسا... بهنام گفت زود برگردم...

لاریسا: حالا یه چیزی بخور.. بعدش میری....

باران خیارى برداشت و آن را خورد.... بعد هم از جا بلند شد و همان طور که لباس هایش را می پوشید گفت:

-راستی قراره خونمونو عوض کنیم.... هر وقت آماده شد بهت خبر میدم بیای خونمون....

لاریسا: به به... مبارک باشه.. ایشالا به سلامتی....

باران تشکر کرد و لبخند زد.... بعد هم همراه لاریسا از اتاق خارج شد... مادر لاریسا که مشغول گردگیری پذیرایی

بود با دیدن باران گفت:

-داری میری باران جان؟؟؟

باران: بله.. ببخشید مزاحم شدم....

مادر لاریسا: شما مراحمی عزیزم.... بازم بیا...

باران: چشم... خدافظ...

مادر لاریسا: خدافظ..

باران کفش هایش را پوشید و با لاریسا خداحافظی کرد..... ساعت ۷ بود و هوا کمی تاریک شده بود...

سریع ماشینش را روشن کرد و راهی خانه شد..... به چراغ قرمز که رسید با دیدن ثانیه شمار که ۵۸ را نشان می داد دستی را بالا کشید.... کمی شیشه را پایین داد تا هوا بخورد که ناگهان چشمش به آرسام افتاد که آن طرف خیابان ایستاده بود....

با سبز شدن چراغ پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشینش را به سمت آرسام به حرکت در آورد....

جلوی پای آرسام توقف کرد و شیشه را پایین کشید:

باران: سلام.....

آرسام سرش را خم کرد و با دیدن باران با تعجب گفت:

-سلام.. این جا چی کار می کنی باران؟؟؟

باران: رفته بودم خونه ی دوستم... تو این جا چی کار می کنی؟؟؟

آرسام: من رفته بودم خونه ی مادر بزرگم....

باران: سوار شو برسونت....

آرسام: نه مزاحم نمیشم....

باران: شما مراحمی دکتر... سوار شو...

آرسام نگاهی به آسمان ابری انداخت و سوار شد..... باران ماشین را روشن کرد و گفت:

-خب.. از کجا باید برم؟؟؟

آرسام: همین خیابونو مستقیم برو پیچ سمت چپ....

باران ماشین را روشن کرد و حرکت کردند.... آرسام همان طور که دستش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود پرسید:

- کتابا رو خوندی؟؟؟

باران: آره.... مرسی.. واقعا کمکم کردن.... حیف الان تو ماشین نیست وگرنه بهت می دادم....

آرسام: مهم نیست... واسه خودت....

باران: نه بابا.. میارم... فردا که اومدم مطب میارم....

آرسام: باشه... چه خبر از بهنام؟؟؟

باران: سلامتی.. اونم درگیر کارای اسباب کشیه...

آرسام: اسباب کشی؟؟؟

باران به یاد آورد که آرسام چیزی از ماجرا نمی داند.... بنابراین با اشتیاق شروع به تعریف کردن ماجرا کرد...

آرسام هم با لبخند به حرف های باران گوش می داد و با خود فکر می کرد که اولین نشانه های بهبود در باران دیده می شود....

نگاهی به خیابان مقابلش انداخت و گفت:

- این کوچه رو برو تو.... پلاک ۵۷....

باران وارد کوچه شد و مقابل خانه ای که پلاک ۵۷ بود نگه داشت.... آرسام همان طور که پیاده می شد گفت:

- شرمنده.. مزاحم شدم..

باران: تا باشه از این مزاحمتا....

آرسام با لبخند: مرسی.. فردا می بینمت.. خداافظ...

باران: به سلامت....

هنگامی که آرسام مشغول باز کردن در با کلید بود باران گاز داد و بعد از زدن یک بوق از کوچه خارج شد....

همان طور که به سمت خانه میراند به آرسام فکر می کرد.... دستی به پیشانییش کشید... فعلا برای عاشقی زود بود.... اول باید احساسش را پیدا می کرد....

+++

- بهنام بدو دیگه.... بدو....

بهنام همان طور که آستین های بلوزش را تا می کرد گفت:

- چه قدر هولی باران.. الان میریم دیگه....

باران کیفش را در دستش جا به جا کرد و به ساعت نگاهی انداخت.... یک ربع به چهار بود.... از وقتی که مرضیه زنگ زده بود و خبر داده بود که کار خانه تمام شده است و می توانند بیایند آرام و قرار نداشت....

بهنام دستی به موهایش کشید و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین گفت:

- بیا بریم....

از خانه خارج شدند و به سمت خانه ی جدیدشان به راه افتادند.... باران با لبخند گفت:

- این قدر ذوق و شوق دارم اتاقمو ببینم....

بهنام همان طور که رانندگی می کرد سعی کرد سرویس خواب باران را به یاد آورد.... باران تمام وسایل اتاقش را به رنگ آبی آسمانی سفارش داده بود.... مطمئن اتاق جالبی می شد.... مقابل خانه نگه داشت و پیاده شدند.... باران با عجله به سمت آیفون دوید و زنگ را زد.... مرضیه در را باز کرد و هر دو وارد شدند....

باران پله ها را دو تا یکی بالا رفت و با رسیدن به ورودی خانه کفش هایش را کند و خودش را به داخل پرتاب کرد.... مرضیه با لحنی معترض گفت:

- چه خبر ته دختر؟؟؟

باران بدون توجه به مرضیه مشغول بررسی خانه شد.... حال پذیرایی ترکیبی از رنگ های قهوه ای و کرم بود..

مبل های راحتی گوشه ای از خانه را پر کرده بودند و مقابل آن ها تلویزیون قرار داشت.... در گوشه ای دیگر

چند مجسمه ی زرافه قرار داشتند و بعد هم میز تلفن.... به سمت اتاقش دوید و همان طور که دستگیره را گرفته بود نفس عمیقی کشید... در یک حرکت ناگهانی در را باز کرد و وارد شد....

همه چیز فوق العاده بود... تخت و کمد و میز توالت آبی رنگ اتاق را پر کرده بودند.... همان طور که دست هایش را در هم قلاب کرده بود به سمت تک تک وسایلیش رفت و آن ها را بررسی کرد....

حتی فکر زندگی کردن در این مکان او را به ذوق میآورد.... مرضیه وارد اتاق شد و پرسید:

- چه طوره؟؟؟ خوشت میاد؟؟؟

باران از جا بلند شد و به سمت مرضیه رفت.... محکم گونه ی او را بوسید و گفت:

-مرسی مامان....مرسی....

بعد هم از اتاق خارج شد و به بهنام گفت:

-بهنام برو چمدون لباسا رو از تو ماشین بیار....

بهنام: باشه الان میرم..

تا برگشتن بهنام، باران وارد آشپزخانه شد و از داخل یخچال یک عدد بستنی شکلاتی بیرون آورد.... همان طور که بستنی اش را می لیسید به برنامه های آینده اش فکر می کرد.... اول از همه تصمیم داشت در یک کلاس نقاشی ثبت نام کند.... بعد هم می خواست با مدرک زبانش در یک موسسه مشغول به کار شود....

در مورد دانشگاه زیاد مطمئن نبود. تصمیم داشت در این باره با مرضیه و بهنام مشورت کند....

بعد هم به زندگی جدید که پیش رو داشت فکر کرد.... تصمیم گرفته بود همه چیز را از اول شروع کند....

از جا که بلند شد قولنج کمرش شکست.... همان طور که گردنش را می مالید به ساعت نگاه کرد.... یک ربع به ده بود.... قریب به ۴ ساعت بود که خودش را با مرتب کردن اتاق جدیدش مشغول کرده بود.... نگاهی به اتاق تمیز و مرتبش انداخت و به آشپزخانه رفت.... مرضیه از شدت سردرد خوابیده بود و بهنام هم مشغول تماشای تلویزیون بود.... مقداری آب پرتغال برای خودش ریخت و کنار بهنام نشست.... کمی از آب پرتغالش را مزه مزه کرد و پرسید:

-بهنام.... خانواده ی آرسام چه جور آدمایی؟؟؟

بهنام: چه طور؟؟؟

باران: همین طوری.... کنجکاو شدم دربارشون بدونم....

بهنام تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

-مادر آرسام چند سال پیش فوت شد....

باران لیوان آب پرتغال را روی میز گذاشت و با تعجب گفت:

-جدی میگي؟؟؟

بهنام: اوهوم.... وقتی مادرش فوت شد باباش چند ماهی رو رفت آمریکا و تو این چند ماه آرسام با مادر بزرگش زندگی می کرد.... بعد از این که بابای آرسام برگشت خیلی تلاش کرد آرسامو راضی به ازدواج کنه ولی آرسام می گفت نه....

باران: چرا؟؟؟

آرسام: دخترایی رو که پدرش انتخاب می کرده دوست نداشته....

باران: تو اینا رو از کجا میدونی؟؟؟

بهنام: خودش بهم گفت....

با گفتن این حرف از جا بلند شد و به اتاقش رفت... باران هم همان طور روی مبل نشست و به نقطه ی نامعلومی خیره ماند....

ای کاش می توانست آرسام را بیشتر بشناسد.... در این صورت مطمئن می شد که احساسش به او واقعا علاقه است.... نفسش را محکم بیرون داد و از جا بلند شد....

همان طور که برای خواب آماده می شد به لاریسا اس ام اس داد:

-سلام لاری... خوبی؟؟؟ تو یه آموزشگاه زبان خوب این ورا سراغ نداری؟؟؟

لاریسا: چرا... آموزشگاه.... (اسم آموزشگاه) نزدیک خونه ی ماست....

باران: شمارشو نداری؟؟؟

لاریسا: نه... اگه عجله نداری فردا برات می فرستم....

باران: نه عجله ندارم... پس من فردا منتظرم...

لاریسا: اوکی... حالا واسه چی می خوای؟؟؟

باران: می خوام اگه شد اون جا تدریس کنم....

لاریسا: جدی میگی باران؟؟؟ یا داری شوخی می کنی؟؟؟

باران: ساعت ۱۱ نصفه شب چه شوخیی؟؟؟

لاریسا: وای این که خیلی خوبه باران.... فردا حتما شمارشو برات می فرستم...

باران: باشه.. کاری نداری؟؟

لاریسا: نه قربونت.. شب به خیر...

باران: شب به خیر....

موبایلش را به شارژ زد و چراغ را خاموش کرد.... خسته بود... چشمانش را بست و کمی بعد خواب او را ربود....

مرضیه: باران جان... بیا ناهار بخور مامان....

باران همان طور که شلوار لی اش را می پوشید بلند داد زد:

-الان میام مامان.....

مانتوی مشکی و شال قرمز رنگش را روی تخت گذاشت و به آشپزخانه رفت... پشت میز نشست و شروع کرد به

خوردن..... مرضیه نگاهی به شلوار لی اش انداخت و گفت:

-باز کجا می خوای بری؟؟؟

باران: دارم میرم پیش آرسام...

مرضیه اخم کرد:

-مگه خوب نشدی؟؟؟ پس چرا دوباره میری پیشش...؟؟؟؟

باران می دانست که علت ناراحتی مرضیه چیست اما به روی خودش نیاورد و به خوردن غذایش ادامه داد....

بعد از حدود یک ربع از جا بلند شد و همان طور که بشقابش را داخل سینک قرار می داد گفت:

-مرسی مامان... خیلی خوشمزه بود....

مرضیه با نگاهی اخم آلود اما لحنی مهربان گفت:

-خواهش می کنم.. نوش جان....

باران به سمت خروجی آشپزخانه رفت اما در آخرین لحظه برگشت و همان طور که گونه ی سرد مرضیه را می

بوسید گفت:

-نگران نباش.... اون قدری بزرگ شدم که متوجه همه چیز بشم.... خیالت راحت باشه....

مرضیه آهی کشید..... بعد از رفتن باران لبخند تلخی زد و از جا بلند شد تا ظرف ها را بشورد.....

باران وارد اتاقش شد و مانتویش را پوشید..... جلوی اینه ایستاد و موهایش را بالای سرش جمع کرد و چند دسته

از موهای فر و کوتاهش را روی پیشانی اش ریخت..... باید برای تنوع هم که شده رنگ موهایش را عوض می

کرد... سریع شالش را سر کرد و بعد از برداشتن کیفش و کتاب های آرسام از اتاق خارج شد....

کفش های عروسکی و مشکی رنگش را پوشید و گفت:

-من رفتم مامان...خدافظ....

مرضیه: به سلامت...مواظب خودت باش....

باران با سرخوشی از پله ها پایین دوید و آخرین پله را پرید.....خواست در را باز کند که ناگهان متوجه پسر جوانی شد که جلوی در ورودی ایستاده بود و با تعجب نگاهش می کرد....

باران اب دهانش را قورت داد...از خجالت سرش را پایین انداخت..با خود فکر کرد:

-الان پسر میکه این دیوونست....خاک تو سرت باران..بچه شدی مگه..چرا پله ها رو می پری؟؟؟؟

کیفش را جا به جا کرد و سرش را بالا گرفت....زیر لب سلامی داد....پسر جوان هم سلام داد و پرسید:

-شما مال همین ساختمونین؟؟؟

باران:بله..چه طور مگه؟؟؟

پسر جوان پوزخندی زد و گفت:

-آخه ما قبل از این تو ساختمونمون بچه ای که پله ها رو بپره پایین و مزاحم همسایه ها بشه نداشتیم....

باران متوجه طعنه ی پسر جوان شد و با اخم گفت:

-اولا این که من چه جوری از پله ها میام پایین به شما کوچکتین ربطی نداره..فکر نمی کنم به خاطر پله های این

ساختمونم پول داده باشین!!..اگه هم دادین باید بگم ما هم به همون اندازه پول دادیم...دوما الان ساعت ۴

عصره...فکر نمی کنم هیچ خانواده ای به غیر از بعضی ها که فرق بین ظهر و عصر نمی دونن خواب باشن....

بعد هم لبخندی به پسر جوان زد و همان طور که از ساختمان خارج می شد با خونسردی گفت:

-روزتون به خیر....

باران به سمت ماشینش رفت و پسر جوان را در بهت و حیرت باقی گذاشت...

+++

باران در را باز کرد و با دسته ای گل وارد شد.....با نشاط سلام داد و همان طور که می نشست دسته گل را روی میز

آرسام گذاشت....آرسام هم سرحال جواب سلام باران را داد و گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟؟؟گل واسه چی؟؟؟

باران:شرمنده..می خواستم یه چیز بهتر بگیرم ولی وقت نشد..بابت این که بهم کمک کردی واقعا ممنونم...

امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم....

آرسام دسته گل را برداشت و همان طور که در گلدان روی میز می گذاشت گفت:

-خواهش می کنم باران...ولی تو این کارای منو جبران کردی....

باران:کی؟؟؟

آرسام:همین که تلاش خودتو کردی که برگردی به زندگیت برای من بهترین هدیه است.....

بعد هم لبخندی به باران زد و هر دو چند لحظه در سکوت بهم خیره شدند.....باران سرش را پایین انداخت و

کتاب ها را روی میز گذاشت و با صدایی که سعی می کرد عادی باشد گفت:

-اینم کتابا..مرسی...

آرسام:خواهش می کنم..قابلی نداره....

باران خواست چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد...همان طور که معذرت خواهی می کرد موبایلش را بیرون کشید

و جواب داد:

-بله؟؟؟

لاریسا:الو باران....سلام..چه طوری؟؟؟

باران:قربونت تو خوبی؟؟؟

لاریسا:خوبم....شماره ی این آموزشگاه زبانه رو برات گیر آوردم...

در همان لحظه آرسام تلفن را برداشت و دو فنجان نسکافه سفارش داد.....توجه باران دوباره به لاریسا جلب شد:

-میتونی الان بنویسی؟؟؟؟

باران:لاریسا جان من الان نمیتونم بنویسم....بمونه برا....

آرسام حرفش را قطع کرد و با ایما و اشاره به او فهماند که می تواند برایش بنویسد..باران اسپیکر را روشن کرد و

گفت:

-بگو لاریسا....

باران شماره را بلند بلند خواند و ارسام یادداشت کرد..باران خواست تلفن را از روی اسپیکر بردارد که لاریسا

گفت:

- راستی باران چه خبر از آرسام؟؟؟ کارت با اون بیچاره به کجا کشید...؟؟؟

باران احساس کرد نمی تواند نفس بکشد....چشمانش را بست و سریع کلمات را پشت سر هم ردیف کرد:

-لاری من بیرونم بعدا بهت زنگ میزنم...خدافظ...

همان طور که تلفن را قطع می کرد و آن را داخل کیفش می گذاشت در دل گفت:

-حناق بگیری لاریسا..گند زدی به همه چی....

دستانش را در هم گره کرد و با صدایی آرام گفت:

-میشه شماره رو بدی بهم؟؟؟

آرسام که تازه از شوک خارج شده بود سری تکان داد و کاغذ را به باران داد...باران کاغذ را گرفت و خواست درباره ی حرف لاریسا به آرسام توضیح بدهد که چند تقه به در خورد و با صدای "بفرمایید" آرسام خانم حیدری با یک سینی نسکافه وارد شد....

بعد از رفتن او باران گفت:

-لاریسا از اون حرف منظوری نداشت...می خواست بگه رابطه ات با آرسام چه جوریه..هنوزم میری پیشش یا نه؟؟؟

آرسام چیزی نگفت..از جا بلند شد و روی کاناپه ی مقابل باران نشست....باران کمی خودش را جمع و جورتر کرد و کمی از نسکافه اش را خورد....به راحتی می توانسا سنگینی فضا را احساس کند...نگاهی به ساعت انداخت و از جا بلند شد..همان طور که سوئیچش را در دستش می چرخاند گفت:

-من باید برم..خدافظ....

خواست از کنار آرسام رد شود که ناگهان آرسام مچ دستش را گرفت....باران از حرکت ناگهانی آرسام برجا میخکوب شد....آرسام از جا بلند شد و گفت:

-می خواستم بگم حرفای لاریسا برام اهمیتی نداره...مطمئنم اون قدر عاقل هستی که متوجه بشی چه کاری درسته و چه کاری غلط...بابت دسته گل هم ممنون...

بعد هم مچ دست باران را رها کرد و به سمت میزش رفت...باران یک لحظه به عقب برگشت و متوجه لبخند مهربان آرسام شد..سریع خداحافظی کرد و از اتاق بیرون دوید....

سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت....هنوز هم نمی توانست حرکت آرسام را هضم کند...

چرا حسی که موقع تماس دستش با سهیل به او دست می داد با این حس فرق می کرد....؟؟؟ شقیقه هایش را مالید و همان طور که شماره ی لاریسا را می گرفت زیر لب گفت:

-آدمت می کنم لاریسا....

فصل دهم.

لاریسا:بله؟؟؟؟

باران:بله و زهرمار....بمیری لاری....گند زدی به زندگی من....

لاریسا:باز چی شده؟؟؟ چرا پاچه می گیری؟؟؟؟

باران:کوفت....اون موقع که پرسیدی کارت با آرسام به کجا کشید گوشی رو اسپیکر بود..آرسام شنید....

لاریسا چند لحظه چیزی نگفت و بعد با صدای بلند زد زیر خنده....

باران:مرض....گند زدی داری می خندی؟؟؟؟

لاریسا در میان خنده گفت:

-وقتی قیافه ی تو و آرسامو اون لحظه تصور می کنم خندم می گیره...ای کاش اون لحظه من اونجا بودم ازتون یه عکسی چیزی می گرفتم....

و دوباره خندید...باران که با خنده های لاریسا کمی آرام تر شده بود گفت:

-کم بخند....کاری نداری؟؟؟

لاریسا:نه....خدافظ....

باران تلفنش را داخل کیفش پرتاب کرد و ماشین را روشن کرد...حوصله ی خانه را نداشت...تصمیم گرفت سری به بام تهران بزند....از آخرین باری که به آن جا رفته بود پنج سالی میگذشت....وقتی رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد....دستانش را داخل جیبش فرو کرد و آرام آرام بالا رفت....هوا تاریک شده بود...روی نیمکت کوچکی نشست و سرش را روی زانو هایش گذاشت...به تهران نگاه کرد....تمام تهران زیر پایش بود....

آهی کشید و ناخودآگاه فکرش به سمت آرسام رفت....لحظه ای که آرسام مچ دستش را گرفته بود....

یاد لبخند مهربانش افتاد....سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- دیوونه نشو باران.... آرسام هیچ وقت تو رو انتخاب نمی کنه.... تو برای اون فقط یه بیماری که دوست داره کمکت کنه.... یه دکتر هیچ وقت یه دختر سابقه دار و مطلقه رو انتخاب نمی کنه.... درسته آرسام گفت تو باید سعی کنی به افراد جدیدی فکر کنی ولی منظورش افرادی بود که حداقل عادی باشن.... نه یکی مثل آرسام که دکتره....

و بعد همان طور که سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ادامه داد:

- اصلاً اگه آرسام قبول کنه خانوادش چی؟؟ فکر کردی اونا اجازه میدن عروسشون یه دختر مثل تو باشه؟؟؟

همین جا این قضیه رو تمومش کن باران.... تو و آرسام مال هم نیستین...

در همان لحظه پسر جوانی با موهای سیخ کنارش نشست و با لحن چندش آوری گفت:

- عزیزم چرا تنها نشستی؟؟؟

باران بی هیچ حرفی از جا بلند شد و به سمت ماشینش به راه افتاد.... پسر سمج همان طور که کنارش قدم میزد گفت:

- من افشینم.... اسم تو چیه؟؟؟

باران چشم غره ای به افشین رفت و بر سرعت قدم هایش افزود.... در همان لحظه افشین سیگاری روشن کرد و گفت:

- میکشی خانومی؟؟؟

باران ناخودآگاه بر جایش ایستاد.... تصویر سهیل با سیگار گوشه ی لبش مقابل چشمش نمایان شد....

با خشم سیگار را از دست پسرک گرفت و زیر پایش له کرد... بعد هم بدون هیچ حرفی سوار ماشینش شد و به سمت خانه به راه افتاد.. افشین زیر لب گفت:

- بیچاره دیوونه بود.. خدا شفارش بده....

+++

در را با کلید باز کرد و وارد خانه شد.. بهنام با عصبانیت جلو آمد و گفت:

- کجا بودی باران؟؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟ تو که ما رو نصف جون کردی....

باران با خستگی گفت:

- رفته بودم یه دوری بزنم....

بعد هم بدون این که اجازه ی پرسیدن سوال دیگری را به بهنام بدهد به اتاقش رفت.... بهنام کلافه دستی میان موهایش کشید.... مرضیه همان طور که خیاری پوست می کرد گفت:

-من که صد بار گفتم همش تقصیر این پسرست.... حالا تحویل بگیر آقا بهنام....

بهنام با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه مامان....

بعد هم به اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید.....

باران مقابل پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد.... او تازه به زندگی برگشته بود... نباید می گذاشت زحماتش هدر برود... سریع سرش را برگرداند و همه ی نوشته های امید بخشش را یک دور خواند....

حالش کمی بهتر شد... روی تخت دراز کشید و mp4 را برداشت.... آن قدر آهنگ گوش داد تا کم کم پلک هایش سنگین شد....

+++

گیتا با صدای در سرش را بلند کرد... سهیل وارد شد و کوتاه به گیتا سلام داد.... گیتا از جا بلند شد و گفت:

-به به... آقا سهیل.... چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.... تا الان کجا تشریف داشتی؟؟؟؟

سهیل کلافه و عصبی گفت:

-باز دوباره شروع نکن گیتا....

گیتا: اتفاقا الان می خوام شروع کنم.... سهیل من خسته شدم.... الان دو ماهه با هم ازدواج کردیم... تو این دو ماه یه بار منو شام بردی بیرون؟؟؟؟ یه بار باهام رفتیم خرید؟؟؟؟ من از این زندگی سرد خسته شدم....

دلم یه زندگی گرم می خواد.... از این همه بی تفاوتیات خسته شدم....

بعد هم عصبانی گفت:

-فکر کردی من نمیدونم؟؟؟؟ هنوزم با اون دختره بارانی... نه؟؟؟ من خر بودم که باور کردم رفته.... من خر بودم... بهم گفتی همه چی تموم شده ولی مثل این که نه....

بعد هم بلند زد زیر گریه و با فریاد گفت:

-تو منو دوست نداری... تو اون دختره رو دوست داری.... ازت متنفرم سهیل....

بعد هم به سمت اتاقشان دوید... سهیل جلوی در نشست... اشک هایش بی اختیار سرازیر می شدند...

زیر لب گفت:

-دارم تاوان دل شکسته ی تو رو پس میدم باران... به خاطر دل شکسته ی توئه که الان زندگیم جهنمه...

ترو خدا منو ببخش... منو ببخش....

با صدای زنگ ساعت چشمانش را باز کرد... دوست داشت کمی دیگر بخواهد اما می ترسید دیر کند...

از جا بلند شد و صورتش را شست... مرضیه و بهنام خواب بودند... کمی صبحانه خورد و حاضر شد...

بعد از برداشتن کیف و مدارک زبانش از خانه خارج شد... inbox اش را باز کرد و آدرسی را که آرسام برایش اس ام اس کرده بود خواند... سریع سوار ماشین شد و به سمت آموزشگاه زبان به راه افتاد... کمی نگران بود... بعد از حدود پنج دقیقه رسید... ماشینش را پارک کرد و وارد آموزشگاه شد... همان طور که جلو میرفت محیط اطرافش را هم از نظر می گذراند... داخل موسسه حیاط کوچکی قرار داشت که با درختان سبز و کوتاه قد تزئین شده بود... رو به روی در ورودی پنج عدد پله قرار داشت که به فضای داخلی موسسه ختم می شد... آن جا هم پیشخوان بزرگی قرار داشت که پشت آن دو عدد صندلی وجود داشت... روی پیشخوان هم لوازمی مانند تلفن، کامپیوتر، چند عدد کاغذ و ... قرار داشت... با صدای زن جوانی به خودش آمد:

-امری داشتین؟؟؟

سرش را برگرداند و با دختر نسبتا چاقی رو به رو شد... آب دهانش را قورت داد و گفت:

-سلام... ببخشید من با مدیر آموزشگاه کار داشتم...

زن جوان لبخندی زد و گفت:

-بله.. بفرمایید از این طرف....

دستش را پشت کمر باران گذاشت و او را به سمت اتاق کوچکی راهنمایی کرد... چند تقه به در زد و با صدای بفرمایید مرد نسبتا میان سالی وارد شد... بعد هم همان طور که به باران اشاره می کرد گفت:

-آقای اسدی... این خانم با شما کار دارن....

باران با قدم هایی لرزان وارد اتاق شد... خودش هم علت این همه نگرانی و استرس را درک نمی کرد...

سلام کرد و روی صندلی نشست... زن جوان ببخشیدی گفت و اتاق را ترک کرد... آقای اسدی سر تا پای باران را برانداز کرد و گفت:

-امری داشتین خانم...؟؟؟؟

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستیش من می خواستم اگه میشه این جا زبان تدریس کنم.....

آقای اسدی که تا آن لحظه فکر می کرد باران می خواهد برای یادگیری زبان ثبت نام کند با شنیدن این حرف

لبخندی زد و گفت:

-شما مدرک زبان داری دخترم؟؟؟؟

باران مدارکش را روی میز گذاشت و منتظر ماند....آقای اسدی نگاهی به مدارک انداخت و گفت:

-راستش رو بخواین آموزشگاه زبان ما هم روزای فردا و هم روزای زوج.....روزای فردا ما پره..یعنی نیازی به تیچر

جدید نداریم...اما اگه بخواین میتونین روزای زوج مشغول به کار بشین....

باران نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-باشه..موردی نداره....

آقای اسدی فرمی به باران داد تا آن را پر کند بعد هم کمی درباره ی آموزشگاه برایش صحبت کرد....باران هم

همان طور که به صحبت های آقای اسدی گوش می داد با خود فکر می کرد چه قدر راحت استخدام شد....!!!

فرم و خودکار را روی میز گذاشت و گفت:

-من از کی باید پیام؟؟؟؟

آقای اسدی: شما از فردا میتونین تشریف بیارین..ساعت کاریتون هم از یک ظهر تا ۷ شبه....در مورد حقوق هم....

برگه ای را بیرون کشید و گفت:

-اگه با مبلغ ما موافقین این جا رو امضا کنید...

باران نگاهی به مبلغ انداخت..زیاد نبود اما برای باران کوچکترین اهمیتی نداشت....سریع برگه را امضا کرد...

آقای اسدی فامیلی باران را از روی برگه خواند و گفت:

-از فردا منتظر تون هستم خانم زمانی...

باران تشکر کرد و خواست از اتاق خارج شود که آقای اسدی دوباره گفت:

- راستی.. لطفا قبل از رفتن به خانم سهایی اطلاع بدید که از این به بعد با ما همکاری می کنید....

باران: چشم.. خدا حفظ...

از اتاق خارج شد و بعد از بستن در چند نفس عمیق کشید... آرزوهایش یکی یکی محقق می شدند....

به سمت خانم سهایی رفت و گفت:

- ببخشید آقای اسدی گفتن بهتون اطلاع بدم از فردا با هم همکاری می شیم....

خانم سهایی با تعجب گفت:

- شما تیچرین؟؟؟؟

باران لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بله.. با اجازه تون....

خانم سهایی: خدا رو شکر بالاخره یه تیچر واسه این جا پیدا شد... راستش رو بخواین ما واقعا دنبال یه معلم زبان می گشتیم... حتی تو روزنامه هم اگهی داده بودیم... خدا رو شکر شما اومدین.. اخه اون کلاسی که معلم نداره یه هفته ای میشه تعطیله... باید زنگ بزnm به همشون بگم از فردا کلاساشون تشکیل میشه....

باران احساس کرد اگر خانم سهایی را ول کند تا صبح حرف میزند بنابراین گفت:

- ببخشید خانم سهایی.. من دیرم شده.. فردا می بینمتون... فعلا خدا حفظ...

خانم سهایی: به سلامت...

از آموزشگاه خارج شد و با عجله سوار ماشینش شد... از خوشحالی نمی دانست چه کار کند... همان طور که عینک آفتابی اش را میزد با خود گفت:

- اول یه شیرینی می گیرم... بعدم باید برم خونه یه دور گرامر رو مرور کنم... ای وای... امروز باید مطب ارسام هم برم....

سریع حرکت کرد و بعد از خریدن یک جعبه شیرینی به خانه برگشت... خواست در ساختمان را با کلید باز کند که با پسر همسایه رو به رو شد... اخمی کرد و به صدای پر از طعنه ی پسر جوان گوش داد:

- به به خانم همسایه... خانم چرا این قدر دور و بر من میپلکین...؟؟؟؟ باور کنین من از شما خوشم نمیاد...

باران پوزخندی زد و گفت:

-اعتماد به نفستون تحسین کردنیه....در ضمن دل به دل راه داره آقای محترم....منم عاشق چشم و ابروی شما نشدم..حالا هم جای این که وایستین این جا و با حرفای صد تا یه غازتون وقت منو هدر بدین از سر راه برید کنار....

پسر جوان خودش را کنار کشید..همان طور که رفتن باران را تماشا می کرد با خود فکر می کرد که چه قد را از کل کل با این دختر چشم ابی لذت می برد....

فصل یازدهم.

باران کلید انداخت و همان طور که وارد می شد بلند سلام داد....بهنام که از لحن شاد و خوشحال باران تعجب کرده بود به سمتش آمد و با دیدن جعبه ی شیرینی پرسید:

-سلام...چه خبره؟؟؟

باران شیرینی را روی این گذاشت و بهنام را بغل کرد....بهنام که از تعجب رو به موت بود باران را در آغوش گرفت و پرسید:

-نمیگی چه خبره؟؟؟چرا این قدر خوشحالی....؟؟؟؟

باران با ذوق خودش را روی مبل پرتاب کرد و گفت:

-کار پیدا کردم....

بهنام با شک پرسید:

-چه کاری؟؟؟

باران:قرار شد تیچر یه موسسه بشم.....

بعد هم دست هایش را در هم قلاب کرد و جیغ خفه ای کشید....بهنام از دیدن حرکات باران خندید و گفت:

-گفتم حالا چی شده..دیوونه....

باران طعنه ی محکمی به بهنام زد و همان طور که به اتاقش می رفت گفت:

-خیلی هم خبر خوب و مهمی بود....

وارد اتاق شد و در را بست...لباس هایش را کند...باید برای تخلیه ی احساساتش کاری می کرد...لب تپش را روشن کرد و آهنگ شادی گذاشت...همان طور که اتاقش را مرتب می کرد همراه آهنگ می رقصید...

مرضیه که تازه رسیده بود وارد شد و با شنیدن صدای آهنگ از اتاق باران با تعجب از بهنام پرسید:

-این جا چه خبره؟؟؟صدای آهنگ از اتاق باران میاد؟؟؟؟

بهنام خندید و جواب داد:

-تو همون موسسه ای که می خواسته استخدام شده....

مرضیه لبخند زد...در این چند سال اخیر این قدر باران را شاد ندیده بود...زیر لب خدا را شکر کرد و به اتاقش رفت....

+++

بهنام بی هوا در اتاق را باز کرد و با دیدن باران که کف اتاق نشسته بود و چند عدد کتاب قطور گرامر زبان کنارش بود گفت:

-چی کار می کنی؟؟؟؟

باران سرش را بالا گرفت و گفت:

-دارم گرامر رو مرور می کنم.....

بهنام چند لحظه به باران نگاه کرد...باران که از سکوت بهنام کلافه شده بود گفت:

-کاری داشتی؟؟؟؟

بهنام:مامان گفت بهت بگم دیروز چهلم بابا بود...لباس مشکیتو در بیار....

باران:دیروز بود؟؟؟پس چرا من نفهمیدم؟؟؟؟

بهنام همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-چون کار خاصی نکردیم....

باران نفسش را بیرون داد و به ساعت نگاه کرد...کم کم باید برای رفتن به آرایشگاه حاضر می شد....

کتاب هایش را جمع کرد و از جا بلند شد...لباس هایش را پوشید و بعد از برداشتن چند عدد تراول از خانه خارج شد...قدم زنان به سمت آرایشگاهی که سر کوچه شان قرار داشت به راه افتاد....

وقتی رسید دختر جوانی به استقبالش آمد و گفت:

-سلام عزیزم....کاری داشتی؟؟؟

باران که از شلوغی آرایشگاه حیرت کرده بود گفت:

-می خواستم موهامو رنگ کنم....

دختر جوان:وقتی قبلی داشتی گلم؟؟؟

باران:نه...باید وقت می گرفتم....؟؟؟؟

دختر جوان:آره عزیزم..ولی عیبی نداره...به مونا میگم موها تو رنگ کنه.....

بعد هم بلند داد زد:

-مونا...مونا بیا مشتری داری.....

دختری که مونا خطاب شده بود جلو آمد و گفت:

-چی شده زهره؟؟؟؟

زهره به باران اشاره کرد و گفت:

-می خواد موهاشو رنگ کنه....

مونا رو به باران گفت:

-چه رنگی می خوای عزیزم....؟؟؟؟

باران شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم..فقط یه رنگی باشه که بهم بیاد....

مونا،باران را به سمت صندلی مورد نظرش هدایت کرد و گفت:

-به دخترای چشم ابی موی مشکی خیلی میاد....مخصوصا که تو سفیدم هستی....

باران روی صندلی نشست و گفت:

-اگه خوب میشه مشکی کن....

مونا رنگ را آماده کرد و ماهرانه قلم مو را روی موهای باران کشید....

+++

باران با تعجب به خود نگاه کرد.....چه قدر تغییر کرده بود.....!!!! با اطمینان می توانست بگوید فوق العاده شده است.....مونا پرسید:

-چه طوره عزیزم؟؟؟خوشت میاد؟؟؟

باران با هیجان گفت:

-عالی شده مونا جون.....دستت درد نکنه....

مونا:خواهش می کنم گلم...فقط یادت نره رفتی خونه حتما بری حموم.....

باران دوباره تشکر کرد و بعد از حساب کردن پول آرایشگاه به خانه برگشت..قبل از این که مرضیه و بهنام او را با این رنگ مو ببینند وارد حمام شد و دوش آب گرمی گرفت....باید عجله می کرد وگرنه به موقع به مطب آرسام نمی رسید.....موهایش را شست و بعد از لیف کشیدن از حمام خارج شد....

بلافاصله بعد از پوشیدن لباسش مانتوی آبی رنگش را هم پوشید و شال آبی نفتی و تازه اش را هم روی سرش انداخت...کیف مشکی رنگش را هم برداشت و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه ۷ سانت مشکی رنگش به سمت مطب آرسام به راه افتاد....

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که بهنام زنگ زد..

باران:بله؟؟؟

بهنام:باز تو جیم زدی؟؟؟

باران:جیم چیه؟؟؟دارم میرم مطب آرسام...

بهنام:خب می میری خبر بدی؟؟؟؟

باران:کوفت...عجله دارم...خدافظ...

موبایلش را داخل کیفش پرتاب کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد....

+++

در اتاق آرسام را باز کرد و خودش را داخل پرتاب کرد:

-سلام آرسام....

آرسا که رو به پنجره ایستاده بود با شنیدن صدای با نشاط باران با تعجب سرش را برگرداند و دختری با موهای مشکی رنگ را دید... دهانش باز مانده بود... این باران بود؟؟؟؟ چه قدر تغییر کرده بود...!!!! با صدای باران به خودش آمد:

-اگه گفتی چی شده؟؟؟

آرسام سعی کرد احساساتش را کنترل کند:

-سلام... چی شده؟؟؟؟

باران دست هایش را بهم زد:

-تو یه موسسه زبان استخدام شدم...عالمیه..نه؟؟؟

آرسام کمی به باران نزدیک شد و برای او دست زد...باران حیرت زده پرسید:

-چرا دست میزنی؟؟؟

آرسام با لبخند گفت:

-تبریک میگم...اول از همه به خاطر استخدام شدنت...دوما برای این که داری تلاش می کنی به زندگی عادی برگردی....

باران:به زندگی عادی برگردم؟؟؟

آرسام به موهایش اشاره کرد...باران یک تکه از موهایش را لمس کرد و تازه به یاد آورد که موهایش را رنگ کرده است....

لبخند زیبایی زد و چشمانش که از اشک شوق می درخشیدند در چشمان آرسام قفل کرد...

+++

مرضیه همان طور که باران را تکان می داد گفت:

-باران...باران بلند شو...مگه نمی خوای بری آموزشگاه....؟؟؟دیرت میشه ها...

باران با شنیدن نام آموزشگاه در یک حرکت ناگهانی روی تخت نشست که مرضیه سکتہ کرد...

سریع دست و صورتش را شست و بعد از خوردن صبحانه حاضر شد.... احساس می کرد در دلش رخت می شویند.... مانتوی مشکی رنگش را پوشید و مقنعه ی مشکی رنگی را هم سر کرد... کیفش را برداشت و بعد از خدا حافظی با مرضیه به سوی اولین روی کاری اش رفت....

+++

با خانم سهایی سلام و احوال پرسى کرد و پرسید:

- ببخشید کلاس اول من کجاست؟؟؟

خانم سهایی به کلاس شماره ی دو اشاره کرد...

باران تشکر کرد و وارد کلاس شد... همان طور که در را می بست بلند گفت:

- hi every one... (سلام به همگی....)

صدای سلام دسته جمعی زبان آموزان بلند شد... باران روی صندلی نشست و با لبخند کل کلاس را از نظر گذرانند... در آخرین لحظه چشمش به گیتا افتاد که با حیرت او را نگاه می کرد....

چند لحظه بدون این که پلک بزند به گیتا نگاه کرد.... نمی توانست باور کند که گیتا رو به رویش نشسته....

خاطراتش با سهیل در مقابل چشمانش نقش بست... سرش را تکان داد و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند.... باید به همه ثابت می کرد که اتفاقات گذشته برای او کوچکترین اهمیتی ندارند... نفس عمیقی کشید و از بچه ها خواست کتاب هایشان را باز کنند... همان طور که گرامرهای درس را توضیح می داد در اعماق ذهنش حرف های آرسام را مرور می کرد....

یک ساعت و نیم کلاس خیلی سریع به پایان رسید.... همان طور که تخته را پاک می کرد به خدا حافظی بچه ها هم جواب می داد.... گیتا از کنارش رد شد و پرسید:

- شما ساعت چند بر می گردین خونه؟؟؟

باران با آرامش گفت:

- ساعت ۷....

گیتا که انتظار داشت باران بحث را بیچاند یا حداقل از رو به رویی با او دچار اضطراب بشود با دیدن خونسردی باران تعجب کرد.... خدا حافظی کوتاهی کرد و از آموزشگاه خارج شد.... سهیل که ماشین را جلوی در پارک کرده بود با دیدن گیتا استارت زد و منتظر ماند تا گیتا سوار شود....

گیتا سوار شد و در را بست... بعد هم همان طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت:

- نگفته بودی باران این قدر پیشرفت کرده.....

سهیل به سمت گیتا برگشت و با تعجب پرسید:

- باران؟؟؟؟

گیتا با لحنی کنایه آمیز گفت:

- نگو که نمیدونستی این جا تدریس می کنه.....

سهیل در حالی که از تعجب در حال منفجر شدن بود گفت:

- باران این جا تدریس می کنه؟؟؟؟

گیتا پوزخند زد... سهیل بدون توجه به او از ماشین پیاده شد و به سمت آموزشگاه دوید... گیتا چشمانش را

بست... یک قطره اشک صورتش را خیس کرد.....

+++

سهیل: من باید ایشونو ببینم خانم محترم... کار فوری باهاشون دارم....

خانم سهایی با جدیت گفت:

- آقای محترم منم بهتون گفتم همیشه وسط کلاس ایشونو ببینین... اگه کار واجبی باهاشون دارین بعد از این که

آموزشگاه تعطیل شد تشریف بیارین....

سهیل دستی به موهایش کشید و پرسید:

- این جا ساعت چند تعطیل میشه؟؟؟

خانم سهایی: ۷....

سهیل بدون خداحافظی از آموزشگاه خارج شد....

در تمام این مدت باران سرش را روی میز گذاشته بود و به حرف های سهیل گوش می داد.... با صدای یکی از بچه

ها سرش را بلند کرد:

- تیچر تمرینامون تموم شد.....

مقنعه اش را مرتب کرد و همان طور که جواب سوال ها را می داد با خود فکر می کرد که بهتر است با آرسام تماس بگیرد تا بعد از کلاس به دنبالش بیاد.... مطمئن بود که بهنام با دیدن سهیل خون به پا می کند.. بنابراین آرسام بهترین گزینه بود....

+++

ساعت ۷ بود و آموزشگاه تقریباً خالی شده بود.... باران موبایلش را بیرون کشید و شماره ی آرسام را گرفت.. بعد از دو بوق صدای آرسام در گوشش پیچید:

-سلام....

باران: سلام آرسام.. خوبی؟؟؟

آرسام: ممنون تو چطوری؟؟؟

باران بعد از چند لحظه مکث گفت:

-حالم خیلی بده....

آرسام که مشغول مرتب کردن مطبش بود با شنیدن این حرف باران دست از کار کشید و پرسید:

-چی شده باران؟؟؟ بهنام خوبه؟؟؟

باران: بهنام خوبه.... یه اتفاق دیگه افتاده...

آرسام: چی شده؟؟؟

باران دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

-میتونی بیای دنبالم آرسام....؟؟؟

آرسام با عجله از جا بلند شد و کتش را برداشت.. همان طور که در مطب را قفل می کرد پرسید:

-تو کجایی باران؟؟؟

باران آدرس آموزشگاه را گفت.... آرسام ماشین را روشن کرد و گفت:

-همون جا بمون الان میام....

باران: رسیدی یه تک بنداز....

آرسام: باشه... خدافظ...

باران: خدافظ...

وسایلش را جمع کرد و حاضر و آماده منتظر آرسام ماند... هنوز پنج دقیقه نشده بود که آرسام تک انداخت...

به سرعت از جا بلند شد و بعد از خداحافظی با خانم سهایی از آموزشگاه خارج شد....

کتاب هایش را محکم به سینه اش فشرد و با چشم دنبال آرسام گشت.... با صدای بوق ماشین ارسام سریع به سمت صدا چرخید....

با قدم هایی تند به سمت ماشین به راه افتاد.... چند قدم بیشتر نرفته بود که با صدای سهیل بر سر جا میخکوب شد:

-باران.....

فصل دوازدهم.

باران ایستاد اما برنگشت....

سهیل: میشه یه دقیقه بیای تو ماشین؟؟؟؟ کار واجبی باهات دارم...

باران با لحنی محکم گفت:

-می شنوم....

سهیل نفشش را بیرون داد.... با صدایی لرزان گفت:

-نمیدونم در جریانی یا نه.... از وقتی تو رفتی زندگیم شده جهنم... هر روز تو خونمون دعواست.... به خدا خسته

شدم... میدونم دارم تاوان دل شکسته ی تو رو پس میدم.... من نباید باهات اون جواری رفتار می کردم... ازت می

خوام منو ببخشی باران.... مثل همیشه کمک کن... نذار زندگیم از هم بپاشه....

یک قطره اشک آرام از چشم باران چکید.... درست بود که از سهیل دل خوشی نداشت اما راضی به ناراحتی او هم

نبود.... برگشت و پرسید:

-گیتا هم همراهت اومده؟؟؟؟

سهیل با سر به ماشینش اشاره کرد... باران با قدم هایی لرزان به سمت ماشین سهیل رفت... گیتا که از آمدن باران به سمت ماشین تعجب کرده بود پیاده شد و منتظر ماند... وقتی باران به گیتا رسید مقابلش ایستاد و گفت:

- بین منو سهیل هیچی نبوده... ما فقط دو تا دوست معمولی بودیم که فکر می کردیم هم دیگه رو دوست داریم... برای همینم تا عقد پیش رفتیم... ولی لحظه ی آخر فهمیدیم مال هم نیستیم... سهیل فقط برای توه گیتا... من هیچ نقشی تو زندگیش ندارم....

و بعد برای این که خیال او را راحت کند با سر به ماشین آرسام اشاره کرد و گفت:

- در ضمن... من خودم نامزد دارم....

گیتا به پسر جوان و خوش قیافه ای که در ماشین نشسته بود نگاه کرد... احساس می کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده است... سرش را پایین انداخت... از باران خجالت می کشید... چه فکری که دوباره ی او نکرده بود... فکر می کرد او دختری است که می خواهد زندگی و او و سهیل را از هم بپاشاند...

باران که خجالت گیتا را حس کرده بود جلو رفت و او را در آغوش کشید... لبخند کم رنگی زد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی....

گیتا هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

- تو هم همین طور....

آرسام که این صحنه را دید لبخندی زد و گفت:

- بیخود نیست بیمار خودمه....

بعد از چند لحظه باران و گیتا از هم جدا شدند. باران به سمت سهیل رفت و گفت:

- من با گیتا حرف زدم... یکم بیشتر بهش توجه کن... ثابت کن که اون همه زحمتی که برای رسوندن شما دو تا بهم کشیدم الکی نبوده....

سهیل: ممنون باران... به خاطر همه چی....

باران چیزی نگفت... به سمت مگان آرسام رفت... در را باز کرد و نشست... بعد هم گفت:

- شرمنده ارسام... خیلی معطل شدی....

آرسام: فدای سرت... حرکت کنم؟؟؟؟

باران:اره..برو...

آرسام ماشین را روشن کرد و راه افتادند....باران همان طور که از پنجره به بیرون نگاه می کرد با خود فکر کرد که چه قدر این اخلاق آرسام که سوال پیچش نمی کند را دوست دارد....

کمی که آرام شد شروع کرد به تعریف کردن ماجرا....ارسام هم همان طور که رانندگی می کرد با دقت به حرف های او گوش می داد....

وقتی رسیدند آرسام ماشین را نگه داشت و کامل به سمت باران چرخید..لبخند گرمی زد و گفت:

-باید به خودت افتخار کنی باران....کمتر دختری حاضر میشه کسی رو که تمام زندگیش رو زیر و رو کرده رو ببخشه....من واقعا بهت افتخار می کنم...

باران نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-یادت نره همه ی اینا به خاطر حرفای توئه...اگه تو نبودی من هنوزم تو زندگی قبلیم بودم....

چند لحظه سکوت ماشین را فرا گرفت و بعد باران خدا حافظی کرد و پیاده شد....همان طور که در را با کلید باز می کرد به این فکر می کرد که چه روز پر ماجرای را گذرانده....

+++

گیتا روی تخت نشسته بود و به حرف های باران فکر می کرد....چه قدر خیالش راحت شده بود....باید از دل سهیل در میاورد....

همان لحظه سهیل در را باز کرد و وارد اتاق شد....گیتا همان طور که با انگشتانش بازی می کرد با لحنی پشیمان گفت:

-سهیل...من معذرت می خوام....بابت همه ی حرفایی که بهت زدم....باران خیلی باهام حرف زد..گفت نامزد داره....گفت هیچ نقشی تو زندگی تو نداره....

سهیل لبخندی زد و چشمانش را بست....باران باز هم زندگی اش را به حالت نرمال برگردانده بود...مثل همیشه....همان طور که کتش را در می آورد در دل آرزو کرد که باران خوشبخت و موفق باشد.....

فصل سیزدهم.

باران روی تختش دراز کشیده بود و رمان قطوری جلویش باز بود....مرضیه وارد اتاق شد و گفت:

-یکم استراحت کن باران....همین الان از مطب آرسام اومدی....ناهارم که با لاریسا رفته بودی بیرون....این طوری خسته میشی.....

باران نگاهی به ساعت انداخت....یک ربع به ۵ بود....رمان را بست و همان طور که به سمت کمد لباسش می رفت گفت:

-تازه الان می خوام برم حیاط....

مرضیه غرغر کرد:

-تو حیاط چه خبره مگه؟؟؟

باران:مگه حتما باید خبری باشه..می خوام برم هواخوری...

مرضیه آه کشید:

-مثل بابات لجباز و کله شقی....برو اما مواظب خودت باش....

باران:چشم....

بعد از رفتن مرضیه با دقت نگاهی به لباس هایش انداخت....سارافون قرمز رنگی بیرون کشید و پوشید... همان طور که آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد شال مشکی رنگش را هم سر کرد....با رضایت نگاهی به خودش انداخت و از خانه خارج شد....هوا فوق العاده بود....روی نیمکت گوشه ی حیاط نشست و با خود گفت:

-هوا عجیب دو نفره است.....

همان طور که به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود به ارسام فکر می کرد....خودش هم می دانست که دیگر نمی تواند نسبت به او بی تفاوت باشد...ولی از طرفی هم نگران بود....سر دو راهی عجیبی مانده بود.....

دلش آرسام را صدا میزد اما ذهنش گذشته اش را به او یاد آوری می کرد....

آهی کشید و با خود گفت:

-من حتی مطمئن نیستم احساسم عشقه یا عاده....باید از لاریسا کمک بخوام..اون عشقو تجربه کرده حتما میتونه کمکم کنه.....

با صدای پسر همسایه از جا پرید:

-سلام....

باران به سمتش چرخید و همان طور که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت:

-منو ترسوندین.....

پسر همسایه: شرمنده... نمی دونستم دیگه حیاط خونمون نمی تونم پیام چون شما می ترسین....

باران اخم کرد:

-من نگفتم نیاین حیاط.... منظورم این بود که از این به بعد خواستین بیاین به سرفه ای چیزی بکنین آدم سخته نکنه...

بعد هم از جا بلند شد و به سمت خانه به راه افتاد... پسر همسایه که فهمیده بود باران می خواهد برود به سرعت گفت:

-ببخشید خانم....

باران ایستاد:

-بله؟؟؟

پسر همسایه: اسم من امیره.... می خواستم بابت اون حرفایی که اون روز بهتون زدم معذرت خواهی کنم....

باران احساس خطر کرد..... شم زنانه اش می گفت که تغییر رفتار این پسر بی مورد نیست.... امیر دوباره گفت:

-شما خودتونو معرفی نمی کنین؟؟؟

باران لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-زمانی هستم....

لب و لوچه ی امیر آویزان شد:

-منظورم اسم کوچیکتون بود.....

باران دوباره جدی شد:

-من دلیلی نمی بینم اسم کوچیکمو بهتون بگم... با اجازه....

به سرعت از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد....

امیر روی نیمکتی که باران چند لحظه پیش آن جا نشسته بود، نشست.... همان لحظه موبایلش زنگ خورد.

نگاهی به اسم یلدا که روی صفحه افتاده بود کرد و بی حوصله جواب داد:

- بگو یلدا.....

یلدا: الو امیر؟؟؟ چرا امروز نیومدی سر قرار؟؟؟ من نیم ساعته این جا علاف شدم....

امیر: یلدا حوصله ندارم.... بعدا بهت زنگ میزنم.....

یلدا: امیر من تو رو ببی....

امیر مکالمه را پایان داد..... اصلا حوصله ی یلدا را نداشت.... فعلا فکرش درگیر دختر همسایه بود..... خودش هم نمی دانست با وجود دوست دخترهای رنگارنگی که دورش را گرفته بودند چرا دنبال آن دختر چشم آبی است؟؟؟

+++

- آرسام.... بیا شام بخور.....

آرسام بلند داد زد:

- نمی خورم بابا.....

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود..... از وقتی از مطب برگشته بود فکر باران لحظه ای رهایش نمی کرد..... پلک هایش را محکم روی هم فشرد و با خود زمزمه کرد:

- با من چیکار کردی دختر....؟؟؟

کلافه روی تخت نشست و به قالیچه ی کف اتاقش چشم دوخت.... کلافه بود..... نباید به احساسش اجازه ی تاخت و تاز می داد..... پنجره را باز کرد..... می دانست که از روز اول ملاقاتش با باران تا الان چیزی در وجودش شکل گرفته بود.....

از خودش پرسید:

- یعنی عاشق باران شدم؟؟؟

و بعد به خودش پاسخ داد:

- نه این امکان نداره.....

با این که نمی دانست احساسش به باران چیست ولی یک چیز را خوب می دانست.... این که احساسش به باران ترحم نبود.... بیمارانی داشت که وضع زندگیشان از باران بدتر بود.... پس چرا به آن ها علاقه مند نشده بود....؟؟؟

تصویر باران مقابل چشمانش نقش بست.... با اطمینان گفت:

- مطمئنم احساسم به باران به خاطر خودشه.... من عاشق اخلاقش شدم... عاشق این که سر هر چیز کوچیکی مثل بچه ها ذوق زده میشه.... عاشق مهربونیش شدم.... عاشق روحیه ی شاد و سرزنده اش شدم.... عاشق آرامشی شدم که به غیر از باران تو کسی نمی بینم.....

نفسش را محکم بیرون داد و سرش را روی دستانش گذاشت.....

+++

لاریسا: باران تو کدوم گوری هستی؟؟؟؟

باران: من بغل شیر آبخوری ایستادم... تو کجایی؟؟؟؟

لاریسا: آهان دیدمت....

صدای بوق را که شنید تلفنش را داخل کیفش گذاشت و با چشم دنبال لاریسا گشت..... بالاخره لاریسا دوان دوان آمد و همان طور که با باران دست می داد گفت:

- سلام چه طوری؟؟؟

باران: سلام.. مرسی تو خوبی؟؟؟؟

لاریسا: بد نیستم....

شروع به قدم زدن کردند..... بعد از چند لحظه لاریسا پرسید:

- پای تلفن گفתי کارم داری....

باران آهی کشید:

- به کمکت احتیاج دارم لاریسا.... راستش تازگیا احساسم نسبت به آرسام عوض شده.... احساس می کنم دیگه نمیتونم مثل قبل بهش بی توجه باشم....

لاریسا نگاهی به باران انداخت و با دیدن چشمان پر از اشک او با تعجب گفت:

- باران؟؟؟؟ گریه می کنی دیوونه؟؟؟؟ چته تو؟؟؟؟

باران با بغض گفت:

-دوست دارم از همه ی پسرا متنفر باشم....دیگه نمی خوام هیچ احساسی رو تجربه کنم....خسته شدم

لاریسا...آخه من چه گناهی کردم که باید این همه عذاب بکشم؟؟؟

لاریسا چیزی نگفت...جوابی برای این سوال باران نداشت....دست باران را گرفت و با لحن آرام بخشی گفت:

-باران عزیزم....بیا یکم منطقی حرف بزنیم...بین چند سال دیگه بهنام می خواد زن بگیره....زن که گرفت دست

زنشو می گیره میره سر خونه زندگیش....مرضیه جون هم بالاخره تا یه مدتی سایه اش بالای سرته بعد از اون

چی؟؟؟ میتونی تنهایی رو تحمل کنی؟؟؟یه لحظه یادت بیار قبل از دیدن خانوادت چه زندگی پوچی داشتی....

باران همان طور که به درخت های سبز و زیبای پارک نگاه می کرد به حرف های لاریسا هم گوش می داد:

-من درکت می کنم عزیزم....میدونم برات سخته...واقعا نمیتونی تحمل کنی...الانم برای این که به خاطر احساسات

به آرسام اذیت نشی بهتره یاد بگیری به جای عاشق شدن دوست داشته باشی....باور کن دوست داشتن خیلی

بهتر از عاشق شدنه....

باران کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

لاری...تو از کجا فهمیدی عاشق محمود شدی؟؟؟؟

لاریسا لبخندی زد و گفت:

-اگه واقعا عاشقت باشی ، حتی فکر کردن بهش باعث شادی و آرامشت می شه .

اگه واقعا عاشقت باشی ، کنارش که هستی ، احساس امنیت می کنی .

اگه واقعا عاشقت باشی ، وقتی کنارش راه میری احساس غرور می کنی .

اگه واقعا عاشقت باشی ، تحمل دوریش برات سخته.

اگه واقعا عاشقت باشی ، حاضری برای خوشحالیش هر کاری کنی.

باران گفت:

-باید به خودم فرصت بدم....دیگه نمی خوام ضربه بخورم....دوران سختی من تموم شده...حالا نوبت خوشبختی و

خوشحالمه....

لاریسا دوباره لبخند زد و گفت:

-آفرین دختر خوب...حالا بزن بریم یه بستنی بخورم که حسابی هوس کردم....

–کارد بخوره به شکمت لاریسا.....کم کوفت کن دیگه....

لاریسا همان طور که می خندید دست پاران را کشید و به سمت بستنی فروشی به راه افتادند.....

+++

بهنام یاهایش را روی میز گذاشت و بلند داد زد:

_____ام_____ان من زن می خواهم....

مرضیه محکم روی دستش کوید:

-پسره ی بی حیا بذار سالگرد بابات برسه بعد....

باران با بشقاب میوه از اشپزخانه خارج شد و گفت:

—آخہ کی یہ تو زن میدہ دیوونہ؟؟؟؟

بهنام: از خداشونم باشه.. یسر به این خوبی، از کجا می خوان پیدا کنن؟؟؟

باران: چه قدرم که تو پسر خوبی هستی...!!!!

بهنام جدی شد:

-من دارم جدی حرف میزنم.....

مرضیه که از شنیده لحن جدی بهنام تعجب کرده بود گفت:

—جدی میگی بہنام؟؟؟؟

بهنام: ای بابا.. دروغم چیه؟؟؟؟ من زن می خوام... داره سی سالم میشه....

باران پایش را روی پایش انداخت و گفت:

—بهنام در خواب بیند پنبه دانه.... تا سالگرد بابا همیشه....

بهنام: چه قدر فکر کردی به این نتیجه رسیدی؟؟؟

مرضیه که از بحث بین آن دو خسته شده بود گفت:

—بیچہ ہا...بسہ....

بعد رو به بهنام گفت:

- فعلا حرفی نزن.... خانواده ی مسعود بفهمن خون به پا می کنن.... نا سلامتی ما عزا داریم....

بهنام از جا بلند شد و گفت:

- من که نمیگم همین الان بریم عروسی کنیم.... میگم بریم یکم مقدمه چینی کنیم که دختره رو شوهر ندن....

مرضیه یک تای ابرویش را بالا انداخت و به بهنام نگاه کرد.... حتی تصورش هم سخت بود که بهنام بتواند یک زندگی را بچرخاند....

نگاهی را از بهنام گرفت و به باران دوخت که داشت ظرف میوه ها را جمع می کرد.... مشخص بود که در آینده همسر خوبی می شد....

باران که نگاه خیره ی مرضیه را روی خودش حس کرده بود لبخندی به او زد و به اتاقش رفت....
خسته بود....

خودش را روی تخت پرتاب کرد و چشمانش را بست....

+++

باران: مامان... کدوم از این شال ها خوبه؟؟؟؟

مرضیه سرش را از روی کتاب بلند کرد و به دو شال سفید و مشکی رنگی که در دست باران قرار داشت نگاه کرد... بعد هم گفت:

- این شال مشکیه با مانتوی سفیدت بیشتر میاد....

باران شال مشکی رنگش را برداشت و مشغول اتو کردن آن شد... مرضیه کتابش را بست و پرسید:

- میری بیرون؟؟؟

باران در کمال خونسردی گفت:

- آره... دارم با آرسام میرم بیرون....

مرضیه چیزی نگفت.... می دانست که بحث کردن با باران بی فایده است... باران هم همان طور که اتو را روی شالش می کشید به صبح آن روز فکر می کرد..

مشغول صبحانه خوردن بود که اس ام اسی از آرسام برایش رسیده بود... باران با تعجب و اشتیاق اس ام اس را باز کرده بود:

-سلام... خوبی؟؟؟ امروز وقت آزاد داری؟؟؟

باران به سرعت جوابش را داده بود...:

-سلام.. ممنون... آره دارم.. چطور مگه؟؟؟

آرسام گفته بود:

-میتونی بیای بریم بیرون؟؟؟

باران که از تعجب در حال شاخ در آوردن بود گفته بود:

-بیرون؟؟؟ واسه ی چی؟؟؟

آرسام: قضیه اش مفصله... میتونی بیای؟؟؟

باران هم همان لحظه از پشت میز بلند شده بود و همان طور که به سمت حمام می دوید نوشته بود:

-آره میام.. ساعت چهار... دم میدون.... (اسم میدون)

آرسام: باشه... می بینمت.... بای..

باران به سرعت حمام کرده بود و حالا هم مشغول آماده کردن لباس هایش بود....

ساعت ۳ و نیم بود که باران کم کم حاضر شد... مانتوی سفیدش را پوشید و شال مشکی رنگش را هم سر کرد... کمی ارایش کرد و دسته ای از موهایش را هم بیرون از شال گذاشت... عینک سفیدش را روی سرش گذاشت تا وقتی بیرون رفت بزند... کیفش را هم برداشت و نزد مرضیه رفت:

-مامان من دارم میرم....

مرضیه او را برانداز کرد و گفت:

-باشه... زود برگرد.. مواظب خودتم باش...

باران: چشم... خداافظ....

مرضیه: به سلامت...

کفش های پاشنه بلندش را پوشید و از پله ها پایین رفت....خواست در را باز کند که باز هم امیر جلوی راهش سبز شد....باران کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و سلام کوتاهی کرد....امیر که حسابی از دیدن باران خوشحال شده بود به گرمی جوابش را داد و خیلی خودمانی پرسید:

-خوبی؟؟؟

باران که از لحن صمیمی امیر اصلا خوشش نیامده بود خیلی سرد گفت:

-ممنون....

امیر لبخندی زد و گفت:

-من بالاخره اسم شما رو فهمیدم....اسمتون بارانه....درسته؟؟؟؟

باران با حرص پرسید:

-میشه بیرسم از کجا همچین چیزی رو کشف کردید؟؟؟؟

امیر شانه ای بالا انداخت:

-اون روز داشتم از جلوی واحدتون رد میشم شنیدم یه آقای صداتون زد....بعدم صدای شما اومد....

باران اخمی کرد و گفت:

-این قدر خوشحال نباشین...فیل که هوا نکردین...من عجله دارم...خدافظ....

در را بهم کوبید و قدم زنان به سمت محل قرارش با ارسام به راه افتاد....حسابی دیر کرده بود و حالا از آرسام خجالت می کشید....

نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

-عیبی نداره...پیش میاد....اصلا همش تقصیر این پسره ی چلغوز بود....آه....

بعد از یک ربع پیاده روی به میدان مورد نظرش رسید....آرسام روی چمن ها نشسته بود....جلو رفت و با خجالت سلام داد....آرسام لبخندی زد و گفت:

-سلام..کجا بودی دختر؟؟؟نگرانتم شدم..دیگه کم کم داشتم میومدم دنبالت....البته میدونم...کار داشتی....ولی شرمنده...جبران می کنم....

باران که کمی آرام تر شده بود گفت:

- نه کاری نداشتم.. فقط یکم دیر حاضر شدم.... در هر صورت معذرت می خوام....

آرسام همان طور که از جا بلند میشد و عینک آفتابی اش را میزد گفت:

- عیبی نداره... خودتو نارحت نکن....

باران نفسی از سر اسودگی کشید... برخلاف تصورش آرسام اصلا عصبانی نشد... شالش را مرتب کرد و گفت:

- خب... کجا قراره بریم...؟؟؟

آرسام ریموت ماشینش را زد و گفت:

- راستشو بخوای یکی از دوستای مشترک منو بهنام مهمونی گرفته... تولد زنشه... هم من و هم بهنامو دعوت کرده... منم ازت خواستم بیای این جا کمکم کنی یه کادوی خوب بخرم....

باران با تعجب پرسید:

- بهنامم دعوت کرده؟؟؟ پس چرا بهنام چیزی نگفت؟؟؟

آرسام نگاهی به چهره ی باران انداخت و گفت:

- نمیدونم.... شاید گذاشته شب مهمونی بهتون بگه....

باران شانه ای بالا انداخت و سوار شد.... آرسام دستی را پایین کشید و ضبط را روشن کرد.... باران هم کمی در صندلی خود جا به جا شد و به صدای اهنگ آرامی که فضای ماشین را پر کرده بود گوش داد:

فقط چند لحظه کنارم بشین، یه رویای کوتاه تنها همین

ته ارزوهای من این شده، ته ارزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین، فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیو غیر من تو جهان ، واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه ی عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز، همه ارزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه ی عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز، همه ارزوهامو از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت، منو تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم، تو این زندگی رو برام ساختی

به من فرصت هم زبونی بده، به من که به عمره بهت باختم

واسه چند لحظه خرابش نکن، بتی رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن، نگو لحظه چی رو عوض میکنه

همین چند لحظه برای یه عمر، همه زندگیمو عوض میکنه

برای همین چند لحظه ی عمر تو هر لحظه دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز همه ارزو هامو از من بگیر

برای همین چند لحظه ی عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز، همه ارزو هامو از من بگیر

(آهنگ لحظه از از احسان خواجه امیری)

سروش را که به پشتی صندلی تکیه داده بود بلند کرد و با چشمانی کنجکاو به ارسام نگاه کرد.... آرسام هم که

سنگینی نگاه باران را احساس کرده بود به او نگاه کرد و لبخند زد....

فصل چهاردهم.

باران و آرسام وارد پاساژ بزرگی شدند... باران همان طور که به ویتترین ها نگاه می کرد گفت:

-خودت چیزی مد نظرت نیست؟؟؟

آرسام: نه.... بهنام می گفت روسری بخر...

باران اخم کرد:

-به حرف بهنام گوش نده... شاید اون روسری ای رو که خریدی نپسندد.... اهل کتاب هست؟؟؟

آرسام: نمیدونم....

باران ناخود آگاه دست ارسام را گرفت و وارد یکی از مغازه ها شد.... آرسام که در شوک حرکت باران و سرمای دست او بود وارد مغازه شد.... باران به سمت ارسام برگشت و گفت:

–عطر بخریم؟؟؟

آرسام به خودش آمد:

–چی؟؟؟

باران:

–حواست کجاست ارسام؟؟؟

و رد نگاه ارسام را گرفت.... وقتی متوجه شد که دست ارسام را گرفته است خجالت زده دستش را بیرون کشید.... می دانست که آرسام مانند سهیل نیست که راحت دست هر دختری را بگیرد....

سعی کرد آرامش از دست رفته اش را باز یابد.... نفس عمیقی کشید و گفت:

–میگم خوبه عطر بخریم؟؟؟

آرسام که زودتر از باران به خودش مسلط شده بود با لبخند گفت:

–آره.. خوبه.... فقط یه دونه عطر خوش بو انتخاب کن.....

باران با همراهی فروشنده که زن جوانی بود مشغول تست کردن عطرها شد.... آرسام هم در تمام مدت مشغول تماشای رفتار های باران بود....

بعد از حدود یک ربع باران با دو عدد شیشه ی عطر به سمت آرسام آمد و گفت:

–ببین کدومش بهتره....

آرسام هر دو عطر را بو کرد و گفت:

–این یکی خوش بو تره....

باران سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

–منم خودم اینو بیشتر پسندیدم....

بعد به سمت زن جوان رفت و گفت:

-اگه ميشه همينو بدید.....

فروشنده همان طور که عطر را داخل جعبه اش می گذاشت گفت:

-کادو هم بکنم...؟؟؟؟

باران منتظر به ارسام نگاه کرد.. ارسام صدایش را صاف کرد و گفت:

-آره.. کادو کنید....

زن جوان که مشغول کادو کردن شد آرسام هم جلو رفت و حساب کرد..... خیالش از بابت کادو راحت شده بود.... با خود فکر کرد چه قدر خوب می شد اگر باران هم به مهمانی دعوت بود.....!!!!

بعد از دریافت عطر و تشکر از فروشنده از مغازه خارج شدند.... آرسام همان طور که به سمت در خروجی پاساژ می رفت گفت:

-آخی... خیالم راحت شد... دستت درد نکنه...

باران لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خواهش می کنم.... در مقابل زحمات شما هیچه دکتر...

آرسام لبخند زد و با هم از پاساژ خارج شدند.... باران گفت:

-میشه یه دقیقه بریم تو اون پارک بشینیم؟؟؟؟

آرسام متوجه شد که باران دستش را روی سرش گذاشته است.... با نگرانی به سمتش آمد و گفت:

-خوبی؟؟؟ سرت درد می کنه؟؟؟

باران به سمت پارک به راه افتاد و گفت:

-آره...

آرسام خودش را به او رساند و گفت:

-رفتی دکتر؟؟؟

باران خودش را روی نیمکت رها کرد و گفت:

-میگرن دارم.... الانم اون جا چند تا عطر بو کردم این طوری شد....

و نگاه نگران ارسام را که دید لبخندی زد و گفت:

-الان خوب میشم....

آرسام کنارش نشست و گفت:

-چی میخوری بخرم.....؟؟؟؟

باران: چیزی نمی خورم....

آرسام: این طوری که همیشه باران... من درباره ی میگردن هیچ اطلاعاتی ندارم... وگرنه خودم میرفتم برات یه چیزی می خریدم...

باران که از شدت درد توان حرف زدن نداشت گفت:

-یه نوشیدنی بگیر باهاش مسکن بخورم....

آرسام از جا بلند شد و گفت:

-مسکن داری...؟؟؟

باران به تایید سر تکان داد.... آرسام کیسه ی عطر را کنار باران گذاشت و گفت:

-همین جا بشین الان میام....

کیف پولش را برداشت و به سمت مغازه دوید.... باران سرش را روی پاهایش گذاشت و در دل خدا را شکر کرد که موقع عود کردن میگردنش آرسام کنارش بود....

+++

آرسام روی تخت نشست و شماره ی علی را گرفت.... بعد از چند بوق صدای علی در گوشش پیچید:

-جانم آرسام جان؟؟؟

آرسام: سلام علی خوبی؟؟؟

علی: قربونت... تو خوبی؟؟؟

آرسام: بد نیستم... لیلا خانم خوبه؟؟؟

علی: سلام میرسونه....

آرسام: غرض از مزاحمت یه زحمتی برات دارم علی...

علی: بگو داداش...

آرسام: اگه میشه زنگ بزن به بهنام بگو با خانوادش بیاد مهمونی.... البته اگه میتونی....

علی پرسید:

- بهنام خواهر داره؟؟؟

آرسام: آره... چه طور مگه؟؟؟

صدای قهقهه ی علی در گوشی پیچید:

- پس بگو.... عاشق شدی رفت....

آرسام خنده ی آرامی کرد و گفت:

- سر به سرم نذار علی...

علی: باشه... به بهنام میگم... امر دیگه...؟؟؟

آرسام: همین... شرمنده ترو خدا... جبران می کنم...

علی: این حرفا چیه؟؟؟ یه ارسام که بیشتر نداریم.... ایشالا خوشبخت بشی...

آرسام نفسش را بیرون داد:

- هنوز که چیزی معلوم نیست....

علی: ایشالا تو تولد لیلا همه چیز معلوم میشه....

آرسام: ایشالا.... دستت درد نکنه... کاری نداری؟؟؟

علی: نه... قربونت... خدا حفظ....

آرسام خدا حافظی کرد و تلفن را کنار گذاشت.... در دل دعا کرد که باران هم همراه بهنام بیاید.... یاد لحظه ای

افتاد که باران دستش را گرفته بود... لبخندی زد و چشمانش را بست...

+++

بهنام با شدت در اتاق باران را باز کرد و وارد شد.... باران سرش را از روی دفتر خاطراتش بلند کرد و گفت:

-بخشید در اتاقمو شکوندی.... چه وضع تو اومدنه؟؟؟

بهنام که حسابی سر حال بود کنار باران نشست و گفت:

-فردا قراره برم تولد زن یکی از دوستانم... تو و مامانم دعوت کرده... میای؟؟؟

باران: نمیدونم.. مامان میاد؟؟؟

بهنام همان طور که به جلد دفتر خاطرات باران دست می کشید گفت:

-نه... به خاطر بابا نمیداد.. ولی گفت تو اگه بخوای میتونی بیای....

باران از جا بلند شد و همان طور که بهنام را از اتاق بیرون می کرد گفت:

-حالا برو بذار من به کارام برسم.. شب بهت خبر میدم...

بهنام: باشه منتظرم...

در اتاق را بست و به سمت موبایلش رفت... بهتر بود در این باره با آرسام مشورت می کرد.... شماره را گرفت و منتظر ماند...

آرسام: بله؟؟؟

باران: سلام ارسام.. خوبی؟؟؟

آرسام: ممنون... تو چطوری؟؟؟

باران: بد نیستم... راستش امروز بهنام بهم گفت که همون دوست مشترکتون ما رو خانوادگی دعوت کرده... به نظرت من پیام یا نه؟؟؟؟ آخه میدونی من اصلا اونا رو نمیشناسم....

آرسام در دل خدا را شکر کرد که علی به موقع وظیفه اش را انجام داده.... بعد هم با لحنی مهربان به باران گفت:

-به نظر من این مهمونی برات لازمه باران... حسابی حال و هواتو عوض می کنه.... اگه میتونی بیا....

باران چند لحظه فکر کرد و بعد با صدایی آرام گفت:

-باشه میام... مرسی... کاری نداری؟؟؟

آرسام ناخودآگاه گفت:

– نه.. قربونت... خدافظ....

باران با حیرت خدا حافظی کرد.... بعد از این که تماس را قطع کرد دستش را روی قلبش گذاشت.... حالش دگرگون شده بود و قلبش تند تند میزد.... نمی دانست چرا با شنیدن صدای آرسام ضربان قلبش باران می رود.... سرش را روی دستش گذاشت.... بی خبر از آرسام که او هم از شنیدن صدای باران دچار هیجان شده بود و بی صبرانه برای مهمانی لحظه شماری می کرد....

+++

مرضیه در زد و وارد اتاق شد.... باران که جلوی کمد لباسش ایستاده بود با شنیدن صدای در به سمت مرضیه برگشت:

– بله ماما؟؟؟

مرضیه: بهنام گفت می خوامی بری مهمونی...

باران دوباره سرش را داخل کمدش برد و گفت:

– آره... چطور مگه؟؟؟

مرضیه روی تخت نشست و گفت:

– همین جوری.... حالا چی می خوامی بپوشی....؟؟؟؟

باران پیراهن دکلته ی سفید رنگی را که کمی بالاتر از زانو بود را بیرون کشید و پرسید:

– این خوبه؟؟؟ فکر کنم با موهای مشکیم جالب بشه.....

مرضیه نگاهی به پیراهن سفید رنگ کرد و گفت:

– آره... قشنگه....

باران نفسی از سر اسودگی کشید و گفت:

– همینو می پوشم....

مرضیه که به خاطر رفتن باران به مهمانی خوشحال بود با رضایت از جا بلند شد و گفت:

– کادو چی میخوای ببری؟؟؟

باران خودش را روی تخت ولو کرد و گفت:

-نیم سکه....بهنام دیر بهم خبر داد و گرنه می رفتم یه چیزی می گرفتم....

مرضیه سری تکان داد و از اتاق باران خارج شد....باران هم از جا برخاست و به سمت پنجره ی اتاقش رفت..

باد خنکی به صورتش خورد...به فردا و آرسام که فکر می کرد شوقی عجیب وجودش را فرا می گرفت....

چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا ممنونم...به خاطر همه چی...

فصل پانزدهم.

بهنام: باران...بدو دیر شد....

باران: الان میام....

جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد...پیراهنش را پوشیده بود و موهایش را باز، روی شانه هایش ریخته بود...گل بزرگ و سفید رنگی را هم برای تزئین به سمت راست موهایش زده بود و آرایش ملیح و ملایمی هم روی صورتش انجام داده بود....

کمی عطر زد و بعد از پوشیدن مانتو و سر کردن شالش، کیف و نایلون حاوی صندل هایش را برداشت و از اتاق خارج شد.....

بهنام از مرضیه خداحافظی کرد و رو به باران گفت:

-من میرم ماشینو روشن کنم...زود بیا....

باران به تایید سر تکان داد و از مرضیه خداحافظی کرد...مشغول پوشیدن کفش هایش بود که امیر با چند کیسه ی میوه از پله ها بالا آمد....با دیدن باران ناخودآگاه لبخند زد و گفت:

-به به...باران خانم....خوب هستین؟؟؟

باران که کفش هایش را پوشیده بود کیف و نایلونش را برداشت و به سردی گفت:

-ممنون....

امیر نگاهی به گل بزرگ و سفید رنگی که روی موهای باران قرار داشت انداخت و با لبخند گفت:

-مهمونی تشریف میبرین؟؟؟

باران از کنار امیر رد شد و همان طور که به سمت در خروجی می رفت گفت:

- فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.....

بدون این که منتظر جوابی از سوی امیر باشد در باز کرد و خارج شد..... شالش را کمی جلوتر کشید و به سمت ماشین بهنام رفت..... سوار شد و حرکت کردند..... بعد از حدود نیم ساعت بهنام جلوی خانه ی بزرگی که صدای موسیقی از آن به راحتی به گوش می رسید توقف کرد..... باران نگاهی به ساختمان رو به رویش انداخت و گفت:

- این جاست؟؟؟؟

بهنام یک بار دیگر اس ام اس حاوی آدرس را چک کرد و گفت:

-اره... باید همین جا باشه... صدای آهنگم که داره میاد... پیاده شو... پیاده شو که حسابی دیر کردیم.....

باران وسایلش را برداشت و از ماشین پیاده شد... بهنام هم سبد گل بزرگی را که خریده بود برداشت و با هم به سمت ورودی ساختمان رفتند... بهنام زنگ را فشرد و در باز شد... باران پشت سر بهنام داخل رفت و با سعی کرد استرسی را که از دیدن آرسام داشت مهار کند..... علی و لیلا به استقبالشان آمدند... باران با لیلا روبوسی کرد و تولدش را تبریک گفت و با علی تنها دست داد.....

لیلا دختر جوانی را صدا زد و گفت:

- باران جان رو ببر لباساشو عوض کنه.....

باران با لبخند همراه دختر جوان به اتاقی که به عنوان رختکن در نظر گرفته شده بود رفت..... مانتو و شالش را در آورد و داخل نایلونش گذاشت و صندل هایش را هم به پا کرد..... جلوی آینه ایستاد و بعد از درست کردن موها و تجدید آرایشش، از اتاق خارج شد.....

با یک نگاه کل مهمان ها را از نظر گذراند اما نتوانست بهنام را پیدا کند... همان طور که زیر لب غر می زد روی مبل دو نفره ای که نزدیکش بود نشست و به جمعیتی که همراه آهنگ می رقصیدند نگاه کرد.....

+++

علی به سمت ارسام رفت و با شیطننت گفت:

- آقا ارسام بدو که یار اومد.....

آرسام با شوق پرسید:

- باران و بهنام اومدن؟؟؟؟

علی به تایید سر تکان داد.... آرسام پرسید:

- باران کو؟؟؟

علی با سر به مبلی که باران روی آن نشسته بود اشاره کرد.... آرسام با تحسین به باران خیره شد....

تا به حال باران را این قدر زیبا ندیده بود....!! قبل از این که به سمتش برود به سمت علی برگشت و گفت:

- من خوبم؟؟؟؟

علی با لبخند به سر تا پای آرسام نگاه کرد.... کت شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و بلوز مردانه ی سفید رنگی را هم از زیر کتش پوشیده بود.... جلو آمد و کراوات طوسی رنگ او را درست کرد و گفت:

- عالی شدی.... برو....

آرسام نفس عمیقی کشید و به سمت باران رفت.... کنارش نشست و با لبخند گفت:

- سلام....

باران با حیرت به آرسام نگاه کرد.... این آرسام بود؟؟؟ چه قدر با کت و شلوار خوشتیپ شده بود....!!!!

سعی کرد به خودش مسلط باشد.... لبخند کم رنگی زد و گفت:

- سلام....

آرسام: خوبی؟؟؟ چرا این قدر دیر اومدین؟؟؟؟

باران: مرسی.... تقصیر من شد.... یکم دیر حاضر شدم....

آرسام نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

- بهنام کو؟؟؟؟

باران که با شنیدن این حرف دوباره از دست بهنام عصبانی شده بود با لحنی ناراضی گفت:

- دیدیش به منم خبر بده.... منو آورده این جا خودش ول کرده رفته.... با خودش نمیگه من این جا کسی رو نمیشناسم....

آرسام که از غرغر کردن باران خنده اش گرفته بود با لحنی که خنده در آن موج میزد گفت:

- عیبی نداره.... بهنام تقصیری نداره....

و به دنبال این حرف به بهنام و دختر جوانی که کنار هم ایستاده بودند اشاره کرد... باران موشکافانه دختر جوان را برانداز کرد و پرسید:

-میشناسیش آرسام؟؟؟؟

آرسام: فقط میدونم تو دانشگاه با هم آشنا شدن.....

باران: اسمش چیه؟؟

آرسام: دینا....

باران دوباره به دختر جوان نگاه کرد..... بلوز مجلسی سفید رنگی پوشیده بود و دامن مشکی رنگی هم به تن کرده بود.... کفش پاشنه تخت مشکی رنگی پوشیده بود و موهایش را هم بالای سرش جمع کرده بود....

باران با خود گفت:

-چه قدر بانمکه..... مطمئنم مامان می پسندد....

ارسام از جا بلند شد و به سمت میز حاوی نوشیدنی ها رفت..... نمی توانست کنار باران بنشیند.... می ترسید نتواند خودش را کنترل کند و حرفی بزند که باران متوجه احساسش بشود.... دو لیوان شربت برای خودش و باران ریخت و بعد از این که کمی آرام شد به سمت باران رفت... باران لیوان شربت را گرفت و گفت:

-چرا یهو غیبت زد؟؟؟؟

آرسام به لیوان ها اشاره کرد:

-دیدم داری دینا رو دید میزنی رفتم شربت بیارم....

باران یک جرعه از شربتش را نوشید و گفت:

-لطف کردی....

علی که همه ی حواسش به ارسام و باران بود به لیلا اشاره کرد که آهنگ شادی بذارد تا بلکه بتواند کاری کند که آرسام با باران برقصد.... لیلا هم آهنگ شادی گذاشت و با این کار او جیغ دخترها به هوا رفت....

آرسام نگاهی به علی انداخت و با دیدن لبخند او متوجه منظورش شد.... با لبخند به باران گفت:

-افتخار میدی؟؟؟؟

باران هم متقابل لبخند زد و با هم از جا بلند شدند..... بهنام و دینا هم با هم می رقصیدند..... باران و آرسام مقابل هم ایستادند و همراه آهنگ شروع به رقصیدن کردند..... آرسام زمان و مکان را فراموش کرده بود.....

تنها چیزی که آن لحظه روی آن متمرکز شده بود، فقط باران بود.....

باران هم حالی بهتر از آرسام نداشت.... از استرش دستانش یخ کرده بود ولی سعی می کرد خودش را عادی جلوه دهد..... آرسام دست خودش و باران را بالا گرفت تا باران دور خودش بچرخد و در همان حال با خود فکر می کرد که بهتر است زودتر موضوع را به پدرش بگوید.....

دیگر به احساسش مطمئن بود.... می دانست حسی که در قلبش دارد عشق است..... می دانست که دیگر بدون باران نمی تواند..... باران به رندگی آرسام جانی تازه داده بود.....

آهنگ که تمام شد هر دو نشستند تا کمی خستگی در کنند..... لیلا و علی به سمتشان آمدند و کمی با هم گفتند و خندیدند..... یخ باران کم کم آب شد و با صمیمیت مشغول حرف زدن با لیلا شد و علی هم سر به سر آرسام می گذاشت....

سرانجام ساعت ۹ بود که علی اعلام کرد وقت خوردن کیک است..... همه با ذوق و شوق رو مبل ها نشستند و منتظر ماندند تا لادن، خواهر لیلا کیک را بیاورد..... باران نگاهی به علی و لیلا انداخت که با صمیمیت کنار هم نشسته بودند و می خندیدند.... با دیدن شادی آن ها لبخند زد..... صدای دست و سوت را که شنید متوجه لادن شد که با سینی حاوی کیک از آشپزخانه بیرون می آمد..... همان طور که همراه دیگران دست می زد کیک را برانداز می کرد.....

به شکل قلب بزرگی بود که تیر خورده بود..... روی کیک هم با شکلات نوشته شده بود:

-لیلا عزیزم.. تولدت مبارک....

لادن کیک را روی میز مقابل لیلا و علی گذاشت.... چراغ ها خاموش شد و علی شمع ها را روشن کرد... همه با هم شعر Happy Birth Day را زمزمه می کردند..... ناگهان یکی از میان جمعیت بلند گفت:

-لیلا جون قبل از فوت کردن آرزو کن....

لیلا نگاهش را روی مهمان ها گرداند..... آرسام و باران کنار هم نشسته بودند و چون به کیک نزدیک بودند نور شمع روی صورتشان افتاده بود و هر دو را حسابی جذاب کرده بود.... نگاهی به دینا و بهنام انداخت و همین طور نگاهی به لادن و نامزدش پوریا.....

چشمانش را بست و از صمیم قلب آرزو کرد همه ی جوان های حاضر در جمع مانند او و علی خوشبخت باشند... شمع ها را فوت کرد و صدای دست و جیغ سالن را پر کرد..... باران که بعد از مدت ها در تولد شرکت کرده بود با حرارت و شوق دست می زد و آرسام به این فکر می کرد که باران چه قدر از زمانی که برای اولین بار به مطبش آمده بود تغییر کرده است....!!!

به یاد آن روزها که افتاد ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد.... با صدای لادن که اعلام کرد می خواهد کادو ها را باز کند به زمان حال برگشت... بعد از باز کردن کادوها و خوردن کیک شام دادند و دوباره صدای اهنگ فضای خانه را پر کرد... بهنام به سمت ان ها آمد و گفت:

-دیگه کم کم حاضر شو بریم باران....

باران به طعنه گفت:

-چه عجب شما از دینا خانم دل کندی....

بهنام خندید و رو به آرسام گفت:

-تو باز سوژه دست این دادی؟؟؟

آرسام هم لبخند زد و جواب داد:

-این قدر تابلو بازی در آوردین همه فهمیدن....

بهنام لبخند زد و چیزی نگفت... باران هم از جا بلند شد تا حاضر شود.... بعد از پوشیدن لباس هایش دوباره به پذیرایی برگشت و آرسام و بهنام را حاضر و آماده کنار در ورودی یافت.... به سمتشان رفت و گفت:

-من حاضرم... بریم بهنام....

بهنام سلقمه ای به پهلوی آرسام زد و آرسام هم گفت:

-تو با من بیا باران....

باران یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

-برای چی؟؟؟

آرسام لبخند خبیثی زد و گفت:

-برادر گرامیتون می خوان یارشونو ببرن منزل....

باران خواست چیزی بگوید که با صدای دینا به عقب برگشت....

دینا: سلام باران جون....

باران با لبخند با او دست داد و گفت:

-سلام دینا جان...خوبی عزیزم؟؟؟

دینا: ممنون...از اول مهمونی می خواستم پیام سراغتون ولی شرمندۀ فرصت نشد...

باران: ای بابا...این حرفا چیه عزیزم...من باید میومدم پیشت عزیزم...تعریف تو از بهنام خیلی شنیدم...

و به دنبال این حرف چشم غره ای به بهنام رفت....دینا کمی رنگ عوض کرد و گفت:

-بهنام هم از شما خیلی برای من گفته بود...واقعا مشتاق بودم ببینمتون....

باران دوباره تشکر کرد و بعد از این که بهنام و دینا را بدرقه کرد منتظر ماند تا از لیلا و علی خداحافظی کند...لیلا

که متوجه شده بود آرسام و باران می خواهند بروند دست علی را کشید و به سمت ان ها رفت..

باران را بغل کرد و گفت:

-خیلی زحمت کشیدی اومدی عزیز دلم....بابت کادوی فوق العادت هم ممنون...ایشالا یه روز جبران می کنم..

باران او را صمیمی به خود فشرد و گفت:

-خواهش می کنم...قابلی نداشت....

از اغوش لیلا بیرون آمد بعد از گرفتن شماره ی او با علی هم خداحافظی کرد...از پله ها که پایین می رفت صدای

خداحافظی آرسام را می شنید...آرسام خودش را به او رساند و با هم سوار ماشین شدند...

باران همان طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت:

-من باز مزاحمت شدم آرسام...شرمندۀ ترو خدا....

آرسام اخم کرد:

-این حرفا چیه باران....؟؟؟؟ تو هیچ وقت مزاحم من نیستی....

با این حرف آرسام، باران لبخند و تا آخر مسیر دیگر حرفی نزد....وقتی رسیدند آرسام ماشین را خاموش کرد و

گفت:

- به بهنام و خانم زمانی سلام برسون...

باران: باشه... ممنون به خاطر مهمونی... خیلی خوش گذشت....

ارسام لبخند زد و گفت:

- به منم خوش گذشت.... خداافظ...

باران در را بست و در همان حال گفت:

- خداافظ....

دستی برای آرسام تکان داد و وارد ساختمان شد.... بهنام زودتر از او رسیده بود و مشغول تعریف کردن جزئیات تولد برای مرضیه بود.... باران سلام داد و به اتاقش رفت.... لباس هایش را عوض کرد و با بدنی خسته روی تخت دراز کشید....

می توانست بگوید آن روز یکی از روزهای خوب زندگی اش بود.... چشمان را بست... در همه ی خاطرات خوبش ارسام حضور داشت.... آرسام برای باران تکیه گاهی بود که او یک عمر دنبالش می گشت... تکیه گاهی که حاضر نبود به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد....

فصل شانزدهم.

باران کتاب هایش را برداشت و از اتاق خارج شد.... مرضیه با پیش دستی میوه به سمتش آمد و گفت:

- کجا؟؟؟؟ تازه داشتم برات میوه میاوردم....

باران کفش هایش را پوشید و گفت:

- ممنون... کلاسم دیر شده باید برم....

مرضیه اه کشید... این روز ها باران را کمتر می دید.... یا در آموزشگاه زبان بود یا در مطب ارسام.... با صدای باران به خودش آمد:

- خداافظ مامان....

مرضیه: به سلامت... مواظب خودت باش....

باران سری تکان داد و از خانه خارج شد... قدم زنان به سمت آموزشگاه به راه افتاد... هوا خنک و مساعد بود... همان طور که قدم میزد به آرسام فکر می کرد... در این مدت اخیر بیش تر فکرش درگیر آرسام بود... از این که نمی دانست آرسام نسبت به او چه حسی دارد کلافه بود... به آموزشگاه که رسید فکر کردن را کنار گذاشت و وارد شد... با خانم سهایی سلام و احوالپرسی کرد و به سمت اولین کلاسش به راه افتاد....

+++

خانم سهایی به باران که در دیکشنری غرق شده بود گفت:

- باران جان نمیری خونه؟؟؟ همه رفتن....

باران سرش را بالا گرفت و نگاهی به ساعت انداخت... دیکشنری را بست و از جا بلند شد... وسایلش را جمع و جور کرد و بعد از خداحافظی با خانم سهایی از آموزشگاه خارج شد... موبایلش را بیرون آورد تا با بهنام تماس بگیرد و از او بخواهد که به دنبالش بیاید که ناگهان صدای گیتا به گوشش رسید:

- خانم زمانی....

با تعجب به سمت او برگشت و لبخند زنان پرسید:

- تویی گیتا؟؟؟ این جا چی کار می کنی؟؟؟

گیتا به سمتش آمد و گفت:

- راستش به کاری باهاتون داشتم ولی چون شمارتونو نداشتم گفتم پیام این جا....

باران به یاد آورد که خط اش را عوض کرده است... کمی جلوتر رفت و گفت:

- مشکلی پیش اومده... سهیل خوبه؟؟؟؟

گیتا لبخند زد:

- نگران نباشین... سهیل خوبه... به کار دیگه ای باهاتون داشتم... اگه میشه بیاین سوار شین تو راه بهتون بگم...

باران با کمی تردید به سمت ماشین گیتا به راه افتاد... سوار شد و گیتا هم ماشین را روشن کرد... همان طور که ماشین را از کوچه خارج می کرد گفت:

- میدونم شاید از این که منو این جا دیدین تعجب کرده باشین... راستش اومدم فردا شب برای شام دعوتتون کنم
خونمون....

باران احساس می کرد هر لحظه ممکن است دو عدد شاخ روی سرش سبز شود.... با لحنی که سعی می کرد عادی باشد پرسید:

-خونتون....؟؟؟؟

گیتا لبخند کم رنگی زد:

-اوهم.... شما زندگی منو سهیلو دوباره ساختین... نمیدونم چه جوری باید این لطفتونو جبران کنم... مخصوصا با اون رفتارایی که من با شما داشتم....

باران به سرعت گفت:

-فراموشش کن گیتا... مهم نیست.....

و بعد آهسته زمزمه کرد:

-من همه ی اون اتفاقا رو فراموش کردم....

بعد هم نفس عمیقی کشید و رو به گیتا گفت:

-در مورد خونتون... نمیدونم... ممنون که دعوتم کردی... اگه تونستم حتما میام.....

گیتا: همیشه شمارتونو داشته باشم...؟؟؟ می خوام آدرسو براتون اس ام اس کنم....

باران شماره ی خودش را به گیتا داد.... باقی راه در سکوت گذشت.... باران هنوز هم در شوک بود.... نمی توانست باور کند که گیتا او را برای شام به خانه شان دعوت کند.....

وقتی رسیدند تشکر کرد و پیاده شد.... چند بار هم به گیتا تعارف کرد که برود داخل اما گیتا قبول نکرد و بعد از این که خدا حافظی کرد رفت....

باران هم وارد خانه شد و بعد از سلام کردن به مرضیه به اتاقش رفت.... لباس هایش را عوض کرد و اس ام اس گیتا را که آدرس را برایش نوشته بود را هم خواند.... روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.... این روزها فشار زیادی را تحمل می کرد.... دوست داشت برای چند روز از همه دور باشد و به مسافرت برود.... ناگهان به یاد نذر لاریسا افتاد.... لبخندی زد و با خود فکر کرد بهتر است هر چه زود تر نذر لاریسا را ادا کنند....

+++

باران: بهنام....

بهنام: هوم؟؟؟

باران: منو میرسونی؟؟؟

بهنام سرش را بلند کرد و پرسید:

- کجا داری میری؟؟؟

باران: شام خونه ی یکی از دوستانم دعوتم....

مطمئن بود اگر بگوید خانه ی گیتا و سهیل بهنام اجازه نمی دهد برود....

بهنام از جا بلند شد و گفت:

- یه دقیقه وایستا حاضر شم....

باران لبخندی زد و به سمت اینه ی بزرگی که کنار جا کفشی نصب کرده بودند رفت.... شلوار لی روشنی پوشیده بود و تونیک مشکی رنگی را که کمر بند ساده ای داشت به تن کرده بود.... مانتویش را پوشید و شالش را هم سر کرد.... بعد از چند دقیقه بهنام هم آمد و همان طور که کفش هایش را می پوشید پرسید:

- به مامان گفتمی؟؟؟

باران سری به نشانه ی تایید تکان داد و همراه بهنام از خانه خارج شد.... دستانش را که از استرس یخ بسته بودند به هم مالید و سوار شد.... نمی دانست که کار درستی می کند که به خانه ی سهیل و گیتا می رود یا نه اما الان برای پشیمان شدن دیر بود.... باران آدرس را خواند و بعد از نیم ساعت بهنام جلوی آپارتمان بزرگی توقف کرد.... نگاهی به نمای ساختمان انداخت و گفت:

- همین جاست....

باران همان طور که پیاده می شد گفت:

- باشه... مرسی....

بهنام: خواهش می کنم... ساعت چند پیام دنبالت؟؟؟

باران: نمیدونم... بهت خبر میدم...

بهنام: باشه مواظب خودت باش...

باران: خدا حفظ...

بهنام: به سلامت....

باران جلوی آیفون ایستاد و زنگ واحد ۴ را فشرد... کمی بعد در باز شد و باران وارد ساختمان شد... دکمه ی اسانسور را فشرد و منتظر ماند تا اسانسور پایین بیاید... نگاهی به اطرافش انداخت... پشت پارکینگ حیاط بزرگ و با صفایی قرار داشت که تاب کوچکی هم در آن به چشم میخورد... داخل پارکینگ هم ماشین های مدل بالا و گران قیمتی پارک شده بودند... با صدای در آسانسور به سرعت سوار شد و تا رسیدن به طبقه ی دوم مشغول مرتب کردن موهایش شد....

صدای زن جوان در اسانسور پیچید:

- طبقه ی دوم....

از اسانسور که خارج شد گیتا به استقبالش آمد و با هم سلام و احوالپرسی کردند... باران نگاهی به کفش های جلوی در انداخت و با لحنی نا مطمئن پرسید:

- مهمون دارین؟؟؟؟

گیتا لبخند ملایمی زد و همان طور که او را به داخل راهنمایی می کرد گفت:

- غریبه نیستن... میشناسیشون.....

همین که باران وارد حال شد لاریسا به استقبالش آمد... باران با ذوق خودش را در آغوش لاریسا انداخت و در گوشش گفت:

- شما این جا چی کار می کنین؟؟؟

لاریسا: دیروز سهیل زنگ زد برای شام دعوتمون کرد....

باران چیزی نگفت و خودش را از آغوش لاریسا بیرون کشید... محمود کمی جلو آمد و با باران دست داد...

لاریسا با صدای بلند پرسید:

- سهیل کو گیتا؟؟؟

همان لحظه سهیل از اتاق خارج شد و رو به باران گفت:

- به به... ببین کی اومده....

باران لبخند زد و با سهیل دست داد... سهیل پرسید:

- چه خبرا....؟؟؟ خانواده خوبن؟؟؟؟

باران با لبخند گفت:

-سلام می رسون... شماها چی کار می کنین؟؟؟

سهیل و گیتا بهم نگاه کردند و لبخند زدند... باران با لحن مشکوک و بامزه ای پرسید:

-چیه؟؟؟ چرا به هم لبخند میزنین؟؟؟

گیتا سرش را پایین انداخت و سهیل با ذوق و شوق گفت:

-باور نمی کنی باران... خودم که هنوز تو شوکم....

باران: چرا؟؟؟

لاریسا میان حرفشان پرید:

-گیتا حامله است...

باران چند لحظه با چشم های گرد شده به گیتا و سهیل نگاه کرد و بعد ناگهان جیغی زد و به سمت گیتا

رفت... همان طور که او را بغل می کرد گفت:

-چرا به من نگفتی؟؟؟

گیتا با لبخند گفت:

-موندم بیای این جا بهت بگم.....

باران با خوشحالی به سمت سهیل برگشت و گفت:

-مبارکه... ایشالا به سلامتی....

سهیل لبخند زد و تشکر کرد... گیتا او را به سمت اتاقی هل داد و گفت:

-برو لباساتو عوض کن بیا که حسابی دیر کردی.... شام از دهن افتاد...

باران وارد اتاق شد و مانتو و شالش را در آورد... همان طور که جلوی اینه ایستاده بود و آرایشش را تجدید می

کرد به بچه ای که گیتا در شکم داشت فکر می کرد... از اعماق قلبش خوشحال بود... خوشحال بود که سهیل و

گیتا زندگی خوبی دارند و به زودی کودکی هم به زندگی آن ها پا می گذارد... با صدای لاریسا به خودش آمد:

-باران بیا شام....

باران: الان میام....

برای آخرین بار نگاهی به خودش انداخت و از اتاق خارج شد....

فصل هفدهم.

گیتا کاسه ی سوپ را روی میز غذاخوری گذاشت و گفت:

-چرا منتظرین؟؟؟؟ بکشین دیگه....

همه همان طور که از گیتا تشکر می کردند برای خودشان غذا می کشیدند... باران نگاهی به سفره ی رنگین گیتا انداخت و کمی سوپ برای خودش ریخت....

محمود و سهیل مشغول حرف زدن بودند و گیتا هم همان طور که شامش را می خورد با موبایلش ور می رفت... باران رو به لاریسا گفت:

-لاریسا... یادته نذر کرده بودی اگه حالم خوب شد با هم بریم مشهد؟؟؟؟

لاریسا قاشقش را پر کرد و گفت:

-آره... چطور مگه؟؟؟؟

باران: فکر نمی کنی وقتشه بریم؟؟؟ من واقعا به یه مسافرت نیاز دارم....

لاریسا اهی کشید و گفت:

-باور نمی کنی باران... من خودم بدتر از توام... اگه شرایطش جور بود همین الان چمدونمو می بستم می رفتیم.... ولی الان اصلا وضع مالییم خوب نیست.... هر چی پول داشتیم دادیم برای جهاز و خرج و مخارج عروسی....

باران مشهد را فراموش کرد:

-عروسی؟؟؟

لاریسا با لبخند گفت:

-اره... مرداد عروسیمونه....

باران با خوشحالی گفت:

-مبارک باشه..ایشالا خوشبخت بشی.....

لاریسا:مرسی...ایشالا عروسی خودت...

باران لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.....لاریسا که تازه یاد آرسام افتاده بود پرسید:

-از آرسام چه خبر؟؟؟هنوز با هم به جایی نرسیدین؟؟؟

باران سعی کرد بغضش را فرو دهد.....

-دارم دیوونه میشم لاری...دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم..واقعا دوش دارم.....

لاریسا که متوجه صدای لرزان باران شده بود گفت:

-این که ناراحتی نداره باران....

باران:من به خاطر این ناراحت نیستم....از عاقبت این ماجرا میتروسم....فکر کردی خانواده ی آرسام راضی میشن

آرسام با من ازدواج کنه؟؟؟

بعد هم پوزخندی زد و ادامه داد:

-البته اگه اصلا علاقه ای بهم داشته باشه....

لاریسا سعی کرد باران را آرام کند:

-خودتو ناراحت نکن باران...همه چیزو بسپر به خدا...ایشالا همه چیز درست میشه....

باران چیزی نگفت..درست نبود که در این شرایط لاریسا را ناراحت و درگیر کند.....بنابراین به طور کاملاً ماهرانه

بحث را عوض کرد و تا زمانی که شامشان تمام شد درباره ی عروسی لاریسا حرف زدند.....

+++

بعد از شام باران و لاریسا به کمک گیتا رفتند تا ظرف ها را بشورد و وسایل شام را جمع کند...باران ظرف ها را می

شست و لاریسا هم آن ها را خشک می کرد...گیتا هم همان طور که ظرف ها را جا به جا می کرد با آن ها صحبت

می کرد.....

وقتی که کارها تمام شد گیتا ظرف میوه را از یخچال بیرون کشید و رو به لاریسا گفت:

-اینو ببر...بذار منم چایی رو بیارم....

لاریسا و باران با پیش دستی و ظرف میوه از آشپزخانه خارج شدند و روی مبل بزرگی نشستند... کمی بعد هم گیتا با سینی چایی بیرون آمد و کنار آن دو نشست... همان طور که جرعه جرعه چایش را می نوشید از باران پرسید:

-چه خبر از نامزدت باران؟؟؟؟

باران آب دهانش را قورت داد...:

-خوبه..سلام داره....

گیتا: ایشالا وقتی این فسقلی به دنیا اومد یه روز دعوتتون می کنم خونمون...سهیل خیلی دوست داره نامزد تو ببینه.....

باران سیبی برداشت و همان طور که آن را پوست می کرد گفت:

-راستش گیتا جان آرسام نامزدم نیست...یعنی فعلا نامزد نکردیم....

گیتا با لبخند گفت:

-پس واجب شد برای نامزدیت دعوتم کنی....به نظر پسر خوبی میومد....

باران در دل گفت:

-خوب واسه یه دقیقشه....

لاریسا که دوست نداشت ذهن باران دوباره مشغول آرسام بشود بحث را به بچه ی گیتا انداخت....

+++

بالاخره ساعت ۱۲ بود که محمود و لاریسا از جا بلند شدند تا کم کم به خانه برگردند....لاریسا همان طور که مانتویش را می پوشید گفت:

-تو با کی میری؟؟؟؟

باران: باید زنگ بزنم به بهنام....

لاریسا اخم کرد: دیوونه ای؟؟ بنده خدا الان خوابه...بیا ما می رسونیمت...

باران: نه شما برین..زحمت میشه...

لاریسا سلقمه ای به باران زد:

-خفه شو.. برو لباساتو بپوش....

باران به سمت اتاق رفت و لباس هایش را پوشید...خواست از اتاق خارج شود که گیتا وارد اتاق شد...با دیدن باران که حاضر و آماده بود پرسید:

-توام داری میری باران؟؟؟

باران:اره دیگه...شرمنده زحمت دادیم...اگه می دونستم وضعت این طوریه مزاحم نمی شدم...

گیتا لبخند ملیحی زد و گفت:

-این حرفا چیه؟؟؟ تو مراحمی...هر وقت دوست داشتی بیا...

بعد ناگهان گفت:

-وای خوب شد یادم افتاد...یه دقیقه وایستا....

به سمت تخت خودش و سهیل رفت و از زیر تخت بسته ی بزرگی را بیرون کشید...همان طور که آن را به سمت باران گرفته بود گفت:

-شرمنده باران جان...ناقابله....

باران با تعجب جعبه ی کادو شده را نگاه کرد و پرسید:

-به چه مناسبت؟؟؟

گیتا:به خاطر همه ی کارایی که برای منو سهیل کردی....باور نمی کنی باران...از روزی که عروسی کرده بودیم خونمون جهنم بود...هر روز دعوا می کردیم...فکر می کردم سهیل هنوزم تو رو دوست داره...تا این که اومدیم دم آموزشگاه...وقتی اون حرفا رو بهم زد ی واقعا خیالم راحت شد...از این که سهیل برای خودمه....

سهیلو آسون به دست نیاورده بودم....میدونم هر کاری کنم نمیتونم محبتتو جبران کنم....من همه ی زندگیمو مدیون توام....

اشک در چشمان باران حلقه زد....این گیتا هیچ شباهتی به گیتا مغرور و خودخواهی که باران می شناخت نداشت....جلو رفت و گیتا را در آغوش گرفت و در گوشش گفت:

-من هیچ کاری براتون نکردم....من فقط یه وسیله بودم که شما به هم برسین...

بعد با صدایی آرام گفت:

– خوشحالم که خوشبختی گیتا... قدر خوشبختیتو بدون....

یک قطره اشک آرام از چشم گیتا چکید... باران را به خود فشرد و بعد از چند لحظه از هم جدا شدند....

باران لبخندی زد و همان طور که کیفش را بر می داشت گفت:

– مرسی بابت شام...

گیتا: خواهش می کنم... بازم بیا خونمون... من خیلی دوست دارم با هم رفت و آمد داشته باشیم...

لبخند باران پررنگ تر شد... هر دو از اتاق خارج شدند... باران و لاریسا از سهیل خداحافظی کردند و از خانه ی آن

ها خارج شدند... محمود ماشین را مقابلشان نگه داشت و هر دو سوار شدند... تمام راه در سکوت سپری

شد... هنگامی که رسیدند باران از محمود و لاریسا خداحافظی کرد و وارد ساختمان شان شد...

خسته بود... دلش می خواست تا فردا ظهر بخوابد... در خانه را که باز کرد بهنام به استقبالش آمد و گفت:

– سلام... چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟؟؟

باران چشمانش را که از بی خوابی می سوخت به بهنام دوخت و گفت:

– با لاریسا اینا اومدم... ببخشید بیدار نگهت داشتم... برو بخواب... شب به خیر....

به سمت اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد... خودش را روی تخت انداخت و کادوی گیتا را از کیفش بیرون

آورد... داخل جعبه شال آبی رنگی بود... همرنگ چشم هایش... لبخندی زد و شال را روی سرش انداخت... با

رضایت نگاهی به خودش در آینه انداخت... چه قدر این رنگ به او میامد...!! شال را در آورد و آن را سر جایش

گذاشت....

روی تخت دراز کشید چشمانش را بست... طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت....

فصل هجدهم.

باران مشغول مطالعه ی کتابی بود که صدای زنگ در آمد... بهنام و مرضیه برای خرید کردن به تریه بار رفته بودند و

باران در خانه تنها بود... از جا بلند شد و به سمت در رفت... امیر با یک کاسه آتش رشته پشت در بود... باران

نگاهی به کاسه ی آشی که در دست امیر بود انداخت و گفت:

– سلام...

امیر هم با خوشرویی سلام داد... بعد هم کاسه ی آتش را به سمت باران گرفت و گفت:

-نذریه....

باران کاسه را گرفت:

-ممنون..قبول باشه....

امیر تشکر کرد...باران ادامه داد:

-چند لحظه وایستین الان ظرفتون رو میارم....

بدون این که منتظر جوابی از جانب امیر باشد به سمت اشپزخانه دوید...سریع آتش را در کاسه ی دیگری ریخت و کاسه ای را که امیر آورده بود شست...به سمت در رفت و کاسه را به امیر داد...انتظار داشت امیر کاسه را بگیرد و برود اما بر خلاف تصورش امیر با صدایی آرام گفت:

-میتونم چند لحظه بیرون از منزل وقتتونو بگیرم؟؟؟

باران با چشم های یکه از تعجب گرد شده بود پرسید:

-میتونم پیرسم چرا؟؟

امیر جواب داد:

-این جا نمی تونم بگم....ولی اگه تشریف بیارید بذارید من کارمو بگم دیگه مزاحمتون نمی شم....

باران به شک افتاد...از طرفی بیرون رفتن با امیر را درست نمی دانست و از طرفی دیگر از مزاحمت های او کلافه شده بود....

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-ساعت چهار تو پارک جوانمردان منتظر تونم...دم ورودی....

قبل از این که در را ببندد گفت:

-یادتون باشه اگه بعد از قرار دوباره مزاحمم بشین جور دیگه ای باهاتون برخورد می کنم....

امیر لبخندی زد و به سمت واحدشان به راه افتاد...باران هم در را بست و به سمت اتاقش رفت...از این که دعوت امیر را قبول کرده بود کمی پشیمان بود...برای این که خودش را آرام کند زیر لب گفت:

-چرا نگرانی باران؟؟؟نمی خواد بخورت که...میری سر قرار ببینی چی میگه بعد بر می گردی....

با این حرف کمی آرام شد... لباس هایش را آماده کرد و دوش گرفت... بعد از این که ناهارش را خورد حاضر شد... شلوار رنگی سفید رنگش را پوشید و مانتوی مشکی رنگش را هم به تن کرد... شالی را ترکیبی از رنگ های سفید و مشکی بود به سر کرد و بعد از این که کمی آرایش کرد، کیفش را برداشت و از خانه خارج شد....

سور ماشین شد و همان طور که به سمت پارک جوانمردان می راند به بهنام تماس گرفت:

بهنام: جانم باران؟؟؟؟

باران: سلام بهنام... خوبی؟؟؟ ببین من با یکی از دوستانم قرار دارم... دیدین خونه نیستم نگران نشین....

بهنام: باشه... زود برگردیا...

باران: سعی می کنم... کاری نداری؟؟؟

بهنام: نه... خدافظ...

باران: خدافظ...

موبایلش را داخل کیفش انداخت و ماشین را پارک کرد... کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد... همان طور که دزدگیر ماشین را می زد به سمت محل قرارش با امیر رفت....

بعد از کمی جست و جو او را یافت... امیر برایش دستی تکان داد و چند قدم جلو آمد....

باران سلام داد... امیر هم جواب سلامش را داد و هر دو شروع کردند به قدم زدن... باران که از سکوت امیر کلافه شده بود گفت:

-خب... نمی خواین بگین چی کارم دارین؟؟؟

امیر به باران نگاه کرد و نفس عمیقی کشید....

-راستش نمیدونم چه جوری بگم... شاید برات عجیب باشه... برای خودمم عجیبه... عجیبه که از بین این همه دختری که دورمو گرفته دست بذارم رو دختری که بهم محل نمیده....

نفس باران در سینه حبس شد... او و امیر؟؟؟؟ خنده دار بود...!! با صدای امیر به خودش آمد:

-بار اولی که دیدمت هیچ احساسی نسبت بهت نداشتم... از نظرم یه دختر پررو و مغرور بودی... ولی دفعه های بعد نه... یه چیزی عوض شده بود... دیگه نسبت بهت بی تفاوت نبودم... دوست داشتم بیشتر بشناسمت... بدونم چه جور دختری هستی... الانم برای همین ازت خواستم بیای این جا... می خوام اگه میشه یه مدتی با هم رفت و آمد داشته باشیم تا ببینیم چی میشه....

باران به این قضیه به چشم یک شوخی بزرگ نگاه می کرد.....اما امیر کاملاً جدی منتظر جواب بود...باران آب دهانش را قورت داد و گفت:

-راستش من هیچ شناختی از شما ندارم...ولی مطمئنم برای شما دختر خوب زیاده...من اون چیزی نیستم که شما فکر می کنین و می خوانین...

امیر دستی میان موهایش کشید و گفت

-تو از کجا میدونی برای من مناسب نیستی...؟؟؟

باران سرش را پایین انداخت:

-چون خودمو خوب میشناسم...منو شما از دو تا فرهنگ متفاوتیم....

امیر در کمال سادگی گفت:

-ولی من ازت خوشم اومده باران....

باران نمی دانست باید چه بگوید...نمی خواست احساسات امیر را جریحه دار کند اما از طرفی هم احساس می کرد حرف امیر درست نیست....

شالش را مرتب کرد و پرسید:

-شما چند سالتونه؟؟؟؟

امیر: ۲۴....

باران نفسی از سر آسودگی کشید...با لحنی آرام گفت:

-همین موضوع یکی دیگه از مشکلات منو شماست...من از شما دو سال بزرگترم....

امیر بی خیال گفت:

-برای من سن مهم نیست....

باران: اما برای من مهمه....

امیر کلافه نفسش را بیرون داد...دوست داشت باران را مجاب کند اما نمی دانست چه طور....نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-من کوتاه نمیام....

باران: منم همین طور.... ولی بهتون توصیه می کنم زیاد به پروپای من نپیچین... در ضمن قرار بود بعد از این قرار دست از سرم بردارین...

امیر جوابی نداد.... باران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من باید برم.... دیرم شده....

امیر رو به روی باران ایستاد....:

-رو پیشنهادم فکر کن....

باران: متاسفم... پیشنهادتون جایی برای فکر کردن نداره... خدافظ....

در جهت مخالف امیر شروع به حرکت کرد.... اما در میان راه ایستاد... برگشت و گفت:

-همه ی این حرفا رو به خاطر خودت زدم... تواز من چیزی نمیدونی.... ولی مطمئن باش من اونی نیستم که می خوای.....

با قدم هایی تند به سمت ماشینش رفت.... قلبش تند تند می زد.... نمی دانست چه احساسی دارد.... نمی دانست خوشحال است یا ناراحت.... سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت....

باران وارد اتاق شد و با انرژی سلام داد.... آرسام سرش را بلند کرد و با دیدن باران ناخودآگاه لبخند زد....

چه قدر در این چند روز دل تنگ او شده بود....!! سلام داد و با رضایت به لباس های باران نگاه کرد... شلووار تنگ مشکی رنگی پوشیده بود با مانتوی کرم... شال کرم رنگی هم سر کرده بود و حسابی به خودش رسیده بود....

باران روی کاناپه ی همیشگی نشست... آرسام دستی به موهایش کشید و گفت:

-چه خبر؟؟؟

باران کمی جا به جا شد و با شوق شروع کرد به صحبت کردن درباره ی روزی کرد که به خانه ی گیتا و سهیل رفته بود....

+++

آرسام به ساعت نگاه کرد و سری تکان داد... از رفتن باران دو ساعتی می گذشت... بوی عطر او اتاق را پر کرده بود.... نفسی را بیرون داد و سرش را روی میز گذاشت.... تصمیم داشت درباره ی باران به طور جدی با پدرش صحبت کند اما احساس می کرد اگر اول باران را در جریان قرار بدهد بهتر است....

زیر لب زمزمه کرد:

–اگه اصلا دوسم نداشته باشه چی؟؟؟

چشمانش را بست... سعی کرد افکار منفی را از خود دور کند... نمی دانست چرا احساس کلافگی می کرد... از جا بلند شد و بعد از برداشتن وسایلش از مطب خارج شد... سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کرد... باید قراری با باران می گذاشت و همه چیز را به او می گفت....

اگر باران موافقت می کرد و علاقه ای از خود نشان می داد موضوع را با پدرش در میان می گذاشت... حتی فکر کردن به عکس العمل پدرش او را می ترساند... می دانست که حداقل چند روزی بیرون از خانه گذراندن را در پیش دارد... فرشاد مجاور سرسخت تر از آنی بود که رضایت دهد آرسام با باران ازدواج کند....

+++

باران موبایلش را از شارژ بیرون کشید و نگاهی به صفحه ی آن انداخت... ۱ اس ام اس از لیلا داشت که حالش را پرسیده بود... ۲ میس کال از لاریسا و ۱ میس کال از آرسام...
با دیدن نام آرسام دلش لرزید... سریع شماره ی آرسام را گرفت:

–the mobile set is off

تماس را قطع کرد... از زور هیجان داشت خفه می شد... یعنی آرسام چه کاری با او داشت؟؟؟

مرضیه برای شام صدایش زد... با افکاری پریشان و ذهنی مشغول از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت تا شام بخورد... بهنام در طول شام از او چند سوال درباره ی ملاقات آن روزش با آرسام پرسید و باران خیلی کوتاه جواب داد... مرضیه که از کم حرفی باران متعجب شده بود پرسید:

–چیزی شده باران؟؟؟ احساس می کنم حالت خوب نیست...

باران لبخندی تصنعی زد و گفت:

–نه خوبم... یکم سرم درد می کنه....

از جا بلند شد و همان طور که بشقابش را در سینک ظرفشویی می گذاشت از مرضیه تشکر کرد... مرضیه جواب داد:

–نوش جان... نگفتی... چه خبر از آرسام...؟؟؟؟

بهنام به جای باران جواب داد:

–بیچاره آرسام سرش گرم ازدواجه....

مرضیه با صدایی که خوشحالی در آن کاملاً مشهود بود پرسید:

- ازدواج؟؟؟

بهنام سری به نشانه ی تایید تکان داد:

- آره... باباش تو منگنه گذاشتش که ازدواج کنه....

باران احساس می کرد نمی تواند نفس بکشد... قلبش از تپیدن ایستاده بود... آرسام می خواست ازدواج کند...؟؟؟؟ پس چرا به او چیزی نگفته بود...؟؟؟؟ سرش را تکان داد... امکان نداشت... حتماً بهنام شوخی میکرد... این حرف شایعه بود... ظرف ها را گربه شور کرد و به اتاقش رفت... چیزی مثل غده گلویش را بسته بود... می توانست هجوم اشک را به چشم هایش حس کند....

روی تختش نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت... دیگر ازدواج کردن آرسام را نمی توانست تحمل کند... قطره های اشک یکی پس از دیگری از صورتش پایین می ریختند....

از دست آرسام عصبانی بود... آرسام حق نداشت این کار را بکند... آرسام فقط و فقط متعلق به او بود... صدای حق هق گریه اش فضای اتاق را پر کرد....

پلک هایش را روی هم فشرد و چشمان مشکی رنگ آرسام را به یاد آورد... چشم های آرسام مثل همیشه بود... چشم های آرسام هیچ وقت دروغ نمی گفت... اما حرف های بهنام اجازه نمی داد باران به چیزهای مثبت فکر کند... او باید آرسام را فراموش می کرد... از اول هم می دانست که این عشق ممنوعه است... سرانجام این عشق به هیچ جایی نمی رسید....

دستش به سمت موبایلش رفت... فایل موزیک را باز کرد... دستش روی یکی از آهنگ هایی که دیروز در آموزشگاه با بچه ها گوش داده بود متوقف شد... لبخند تلخی زد... چه قدر این آهنگ مناسب حالش بود...:

You make me so upset sometimes

بعضی موقع ها عصبانیم میکنی

I feel like I could lose my mind

احساس میکنم دارم عقلمو از دست میدم

The conversation goes nowhere

مکالمه مون هم به جایی نمیرسه

Cause you never gonna take me there

چون تو نمیخواهی منو ببری (به اونجایی که مکالمه مون میرسه)

And I know what I know

و من خودم میدونم چی میخوام

And I know you're no good for me

و میدونم که من و تو به درد هم نمیخوریم

Yeah, I know that I know

آره، خودم میدونم که چی رو میدونم

And I know it's not meant to be

و میدونم این چیزی نیست که باید بشه

Here's my dilemma

این دوراهی منه

One half of me wants you

یه نیمه من تو رو میخواد

And the other half wants forget

ولی نیمه ی دیگه م میخواد فراموش کنه

My my my dilemma

دو راهی من

From the moment I met you

از لحظه ای که دیدمت

And I just can't get you out of my head

نمیتونم دیگه بهت فکر کنم (نمیتونم از ذهنم دورت کنم)

And I tell myself to run from you

و به خودم میگم که باید ازت فرار کنم

But I found myself attracted to my dilemma

ولی میبینم که جذب دو راهی م شدم

My dilemma

دو راهی من

It's you, it's you

تویی

Your eyes have told a thousand lies

چشمات تا حالا هزار تا دروغ گفتن

But I believe them when they look in mine

ولی وقتی که به چشمام نگاه میکنی، حرفتو باور میکنم

I heard the rumours but you won't come clean

شایعه های زیادی شنیدم؛ ولی تو ذهنیت منو پاک نمیکنی!

I guess i'm hoping it's because of me

حدس میکنم که بخاطر من باشه

And I know what I know

و من خودم میدونم چی میخوام

And I know you're no good for me

و میدونم که منو تو به در هم نمی خوریم

Yeah, I know that I know

آره، خودم میدونم که چی رو میدونم

And I know it's not meant to be

و میدونم این چیزی نیست که باید بشه

Here's my dilemma

این دوراهی منه

One half of me wants you

یه نیمه ام تو رو میخواد

And the other half wants forget

ولی نیمه ی دیگه م میخواد فراموش کنه

My my my dilemma

دو راهی من

From the moment I met you

از لحظه ای که دیدمت

And I just can't get you out of my head

نمیتونم دیگه بهت فکر کنم (نمیتونم از ذهنم دورت کنم)

And I tell myself to run from you

و به خودم میگم که باید ازت فرار کنم

But I found myself attracted to my dilemma

ولی میبینم که جذب دو راهی م شدم

My dilemma

دو راهی من

It's you, it's you

تویی

I could live without you

بدون تو هم میتونم زندگی کنم

Your smile, your eyes

بدون لبخندت، بدون چشمت

The way you make me feel inside

بدون اون حسی که در درونم به وجود میاری

I could live without you

بدون تو هم میتونم زندگی کنم

But I don't wanna

ولی نمیخوام

I don't wanna

نمیخوام

You make me so upset sometimes

بعضی موقع ها واقعا عصبانیم میکنی

Here's my dilemma

این دوراهی منه

One half of me wants you

یه نیمه م تو رو میخواد

And the other half wants forget

ولی نیمه ی دیگه م میخواد فراموش کنه

My my my dilemma

دو راهی من

From the moment I met you

از لحظه ای که دیدمت

And I just can't get you out of my head

نمیتونم دیگه بهت فکر کنم (نمیتونم از ذهنم دورت کنم)

And I tell myself to run from you

و به خودم میگم که باید ازت فرار کنم

But I found myself attracted to my dilemma

ولی میبینم که جذب دو راهی م شدم

My dilemma

دو راهی من

It's you, it's you

تویی

(my dilemma-selena gomez)

و به راستی آرسام دو راهی او بود.....دو راهی ماندن یا فراموش کردن....

فصل نوزدهم.

نوری که از پنجره به داخل اتاق می تابید چشمانش را می زد... با زور پلک هایش را باز کرد... باد خنک تابستانی پرده ی اتاقش را تکان می داد... روی تخت نشست و نگاهی به آینه انداخت... بادیدن خودش وحشت کرد... این دختر ژولیده با چشمان قرمز باران بود؟؟؟

سرش از شدت گریه در حال انفجار بود... از جا بلند شد و با لباس زیر دوش رفت... چشمانش را بست... دلش می خواست زار بزند ولی اشک هایش خشکیده بود... لباس هایش را کند و دوش گرفت... بعد از نیم ساعت از حمام خارج شد... بدنش از شدت تمیزی برق می زد... تی شرت و شلوار لیمویی رنگی بیرون کشید و پوشید... اصلا حوصله نداشت اما هوای تابستانی به او این اجازه را نمی داد که بی حوصله کارهایش را بکند... سشوار را بیرون کشید و موهایش را خشک کرد... صدای به هم خوردن لیوان و بشقاب نشان می داد که مرضیه هم بیدار شده و مشغول آماده کردن صبحانه است...

از اتاق خارج شد و به اشپزخانه رفت... با لحنی که سعی می کرد شاد باشد گفت:

-سلام... صبح به خیر...

مرضیه با لبخند جوابش را داد:

-سلام... صبح تو هم بخیر دخترم....

باران لبخند کمرنگی زد... از درون داشت نابود می شد اما سعی می کرد ظاهر خونسردش را حفظ کند...

بعد از چند دقیقه بهنام هم آمد... سلام داد و پشت میز نشست... مرضیه فنجان های چای را روی میز گذاشت و همه مشغول خوردن شدند... باران زودتر از همه صبحانه اش را تمام کرد و از جا بلند شد... فنجانش را شست و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت... پرده را کامل کنار کشید و پنجره را تا آخر باز کرد...

روی صندلی نشست و همه ی نوشته هایی را که به دیوار زده بود یک دور خواند... بغض داشت اما به خودش اجازه نمی داد گریه کند... چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید... کامل در خلسه فرو رفته بود که موبایلش زنگ خورد... از جا پرید و به سمت موبایلش رفت... با دیدن نام ارسام اخم کرد...

دیگر نباید با آرسام هیچ تماسی برقرار می کرد... باید ارسام را از ذهنش بیرون می کرد... او و آرسام به درد هم نمی خوردند....

تماس قطع شد... بعد از چند دقیقه اسم ام اسی از طرف آرسام آمد... باران با دستانی لرزان اس ام اس را باز کرد:

-سلام... خوبی؟؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟ هر وقت تونستی یه زنگی بهم بزن... کار واجبی باهات دارم باران....

باران اس ام اس را پاک کرد... نمی دانست با آرسام تماس بگیرد یا نه؟؟؟ دیدن کلمه ی کار واجب حسابی او را به شک انداخته بود....

ناخود آگاه شماره ی آرسام را گرفت... یک بوق بیشتر نخورده بود که آرسام برداشت:

- الو؟؟؟

باران: سلام....

آرسام: سلام... چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟

باران: ببخشید سایلنت بود نشنیدم...

سعی می کرد لحن سرد و خشکی داشته باشد... آرسام بعد از کمی مکث گفت:

- من باید ببینمت باران....

باران: من امروز وقت ندارم... کاری داری از همین جا بگو....

آرسام که از لحن سرد باران متعجب شده بود پرسید:

- چیزی شده باران؟؟؟؟ احساس می کنم مثل همیشه نیستی....

باران صدایش را صاف کرد:

- نه چیزی نشده... نگفتی چی کار داری...

آرسام جواب داد:

- از پای تلفن نمیتونم بگم... خواهش می کنم... زیاد وقتتو نمی گیرم....

باران دستش را روی قلبش گذاشت... با خود گفت:

- میرم برای آخرین بار ببینمش... بعدش رابطمو باهاش قطع می کنم.....

با این فکر رو به آرسام گفت:

- باشه... کجا پیام؟؟؟

آرسام ادرس پارکی را به باران داد... باران آدرس را نوشت و گفت:

- ساعت ۴ منتظر تم ارسام...

آرسام با لحنی که شادی در آن کاملاً مشهود بود گفت:

- مرسی... می بینمت... کاری نداری؟؟؟؟

باران: نه... خدافظ....

آرسام: خدافظ....

باران موبایلش را کناری پرتاب کرد و سرش را بین دستانش گرفت.... زیر لب گفت:

-بار آخره که می بینمت آرسام.... بار آخره....

آهی کشید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد...

+++

باران جلوی اینه ی قدی اتاقش ایستاد.... شلوار لی کمرنگی پوشیده بود با مانتوی سفید و کوتاه رنگ....

شال آبی رنگی که گیتا برایش خریده بود را هم سر کرده بود... کیف سفید رنگش را از داخل کمد بیرون کشید و بعد از برداشتن عینک افتابی و زدن عطر از اتاق خارج شد...

مرضیه که داشت شیشه ها را دستمال می کشید پرسید:

-باز که شال و کلاه کردی.... کجا میری؟؟؟

باران همان طور که کفش های جیر و پاشنه بلند سفید رنگش را می پوشید گفت:

-با یکی از دوستانم میرم بیرون.... دیر اومدم نگران نشین....

مرضیه "باشه" ای گفت و باران هم از خانه خارج شد.... پیاده به سمت پارک مورد نظرش به راه افتاد... در طول راه مدام سعی می کرد خودش را آرام کند.... اما نمی توانست.... دیدن آرسام ناخودآگاه استرسی به جان او انداخته بود...

با رسیدن به محل قرار استرسش چند برابر شد.... آرسام که زودتر از باران رسیده بود با دیدن باران به سمتش رفت و سلام داد.... باران همان طور که آرسام را برانداز می کرد جواب سلامش را داد.... آرسام شلوار لی خوشرنگی پوشیده بود و بلوز مردانه ی سفی رنگی به تن کرده بود.... آستین هایش را مثل همیشه تا آرنج تا زده بود و عینک افتابی اش را هم روی سرش گذاشته بود.... باران ناخودآگاه لبخند زد.... آرسام که با دیدن لبخند باران خیالش راحت شده بود با لحنی گرم پرسید:

-خوبی؟؟؟ چه خبر؟؟؟

باران همان طور که شانه به شانه ی او راه می رفت جواب داد:

-مرسی... سلامتی.... تو چه خبر؟؟؟

آرسام با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-خبر که زیاده...

باران منتظر نگاهش کرد... آرسام نگاهی به قیافه ی باران که پر از علامت سوال بود انداخت و بی صدا خندید... باران پرسید:

-واسه خودت جک میگی میخندی؟؟؟؟

خنده ی آرسام بلند تر شد... باران سری تکان داد... علت این همه خوشحالی آرسام را نمی دانست... شاید به خاطر این که داشت ازدواج می کرد خوشحال بود...!!! پوز خندی بر روی لبش نشست... آرسام دست باران را گرفت و به سمت خیابانی برد که پشت پارک بود... چشمان باران از دیدن خیابان از تعجب گرد شد...

دو طرف خیابان پر از درخت بود... رنگ های سبز و زرد درختان فضای شادی به خیابان بخشیده بود... باران با تحسین گفت:

-چه قدر این جا قشنگه...

آرسام به تایید سری تکان داد... باران نگاهی به سرتاسر خیابان انداخت... هیچ کس در خیابان نبود... خواست از آرسام سوالی در این مورد بپرسد که آرسام پشت به باران ایستاد و شروع به حرف زدن کرد:

-بار اولی که دیدمت برای یه بیمار بودی مثل بیمارای دیگه... هیچ فرقی با اونا نداشتی... منم هیچ احساسی به غیر از دلسوزی بهت نداشتم... فکر می کردم تو هم بالاخره درمان میشی و میری... اما این طور نبود... هر بار که میومدی مطب یه چیزی تو دل من تگون می خورد... شنیدن صدات باعث می شد ضربان قلبم بره بالا... روزشماری می کردم برای روزی که بیای ببینمت... خودم نمیدونستم این احساس چیه... فکر می کردم ترجمه ولی بعد فهمیدم نه... فهمیدم دوست دارم... به خاطر خودت... به خاطر روحیه ی شادت که زندگی سرد منو زیر و رو کرد...

بعد به سمت باران برگشت و با لبخند گفت:

-دوست داشتن زوری نیست... من نمیتونم مجبور کنم دوسم داشته باشی... ولی می خوام بدونی احساس من ترجم نیست... من به خاطر خودت می خوامت باران... گذشته ی تو برای من هیچ اهمیتی نداره...

باران احساس می کرد عقلش را از دست داده... واقعا این آرسام بود که داشت به او ابراز علاقه می کرد...؟؟؟ خواست چیزی بگوید ولی تنها حرفی که از دهانش خارج شد این بود:

-آرسام... من...

آرسام با نگاهی مهربان و منتظر نگاهش کرد... چشمان باران ناخودآگاه از اشک پر شد... چانه اش می لرزید... آرسام با نگرانی پرسید:

- باران... خوبی؟؟ چرا گریه می کنی؟؟؟

باران چیزی نگفت... دستی به پیشانیش کشید و با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- بهنام گفت می خوام ازدواج کنی....

آرسام دستی بین موهایش کشید:

- درسته... پدرم خیلی روم فشار میاره... برای همین من تصمیم گرفتم که زودتر پیام و پشت اعتراف کنم....

باران دوست داشت زمان همان لحظه متوقف شود... نفسش به شمار افتاده بود... کمی به آرسام نزدیک تر شد و گفت:

- من... منم... منم دوست دارم آرسام... منم دوست دارم ولی نه اون جوری که سهیلو دوست داشتم... یک سال فرصت زیادی بود که بشناسمت و به خاطر خودت دوست داشته باشم....

آرسام لبخند زد... چشمان پر از اشک باران دلش را می لرزاند... دیگر نتوانست مقاومت کند... جلو رفت و باران را در آغوش کشید... باران هم سرش را روی سینه ی آرسام گذاشت... چشمانش را بست... آرسام چانه اش را روی سر باران گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا خیلی دوست دارم... مرسی... بابت همه چی....

+++

آرسام در رستوران را باز نگه داشت تا اول باران وارد شود... باران هم لبخندی به آرسام زد و وارد رستوران شد... هر دو به سمت میز کوچکی که در گوشه ی دنج رستوران قرار داشت رفتند و نشستند... باران همان طور که به آرسام نگاه می کرد حادث آن روز را در ذهنش مرور می کرد... بعد از این که آرسام به او ابراز علاقه کرده بود چند ساعتی با هم در خیابان ها چرخیده بودند و حرف زده بودند...

بالاخره ساعت ۸ آرسام پیشنهاد داده بود تا شامشان را در یک رستوران بخورند و باران هم موافقت کرده بود... با آمدن گارسون باران منو را باز کرد و پیتزا سفارش داد... آرسام هم به تبعیت از او پیتزا سفارش داد... با رفتن گارسون باران رو به آرسام گفت:

-آرسام....

آرسام: جانم؟؟؟؟

باران: من تصمیمو گرفتم.....می خوام دوباره برم دانشگاه....

آرسام لبخند زد و گفت:

-این که خیلی خوبه....خودم کمکت می کنم کاراتو رو به راه کنی....

باران آهی کشید:

-اگه برم دانشگاه باید تدریسو بذارم کنار....حسابی به این کار عادت کرده بودم....

آرسام دستی به موهایش کشید و گفت:

-خب بعد از این که درست تموم شد دوباره میری همون جا.....قرار نیست که همه ی روزا تو مطب باشی...

باران با تصور این که روانشناس شده و مطبی برای خودش دست و پا کرده است لبخند زد.....با آوردن غذاها دیگر

هیچ کدام حرفی نزدند و در سکوت مشغول خوردن غذا شدند.....

بعد از خوردن شام ارسام کیف پولش را بیرون کشید و گفت:

-بلند شو بریم که دیر شد....

باران دهانش را تمیز کرد و از جا بلند شد....بعد از این که آرسام پول غذاها را حساب کرد هر دو از رستوران خارج

شدند و به سمت ماشین ارسام رفتند.....

سوار شدند و آرسام اهنگ ملایمی گذاشت...باران هم سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را

بست....در اعماق وجودش احساس آرامش می کرد....می دانست که همه چیز رو به راه است....آرسام فقط و فقط

متعلق به اوست.....

با صدای آرسام چشمانش را باز کرد:

-باران خوابی؟؟؟رسیدیم....

باران سرش را بلند کرد و متوجه در سفید رنگ خانه شان شد...به سمت ارسام برگشت و گفت:

-روز خوبی بود....مرسی بابت شام....

آرسام لبخند زد و گفت:

- با پدرم حرف میزنم بهت خبر میدم....

باران هم لبخند زد و از ماشین پیاده شد.... بعد از این که خدا حافظی کردند باران در را با کلید باز کرد و وارد شد.... مرضیه داشت تلویزیون می دید و بهنام هم در حمام بود.... باران با سرخوشی سلام داد.... مرضیه با تعجب به چهره ی شاد باران نگاه کرد و جواب سلامش را داد....

بعد هم با تردید پرسید:

- چیزی شده؟؟؟ خیلی خوشحالی....

باران همان طور که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- نباشم؟؟؟؟

مرضیه سری تکان داد:

- چرا...! ایشالا همیشه خوشحال باشی....

باران لبخند زد و لباس هایش را عوض کرد.... به سمت پنجره رفت و سرش را به شیشه تکیه داد.... زندگی داشت روی خوشش را به باران نشان می داد.... آزمایش های باران تمام شده بود....

فصل بیستم.

باران خودش را روی تخت پرتاب کرد و موبایلش را برداشت.... نام گیتا روی صفحه چشمک می زد.... دکمه ی سبز رنگ را فشار داد....

باران: جونم گیتا؟؟؟

گیتا: سلام... خوبی باران....؟؟؟

باران: قربونت... تو خوبی؟؟؟ سهیل چه طوره؟؟؟ اون گوگولی تو شکمت خوبه؟؟؟

گیتا خندید:

- همه خوبن.... شما خوبین؟؟؟ آرسام چه طوره؟؟؟

باران: ما هم خوبیم... چه خبرا؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

گیتا صدایش را صاف کرد:

– غرض از مزاحمت خواستم ببینم امروز وقت داری با هم بریم بیرون؟؟؟

باران: وقت که دارم... فقط کجا قراره بریم؟؟؟

گیتا: نمیدونم خبر داری یا نه.... عروسی لاریسا افتاد جلو...

باران با تعجب پرسید:

– افتاد جلو؟؟؟ واسه چی؟؟؟

لاریسا: نمیدونم... مثل این که قراره مرداد محمود بره ماموریت... واسه همین می خوان زودتر بگیرن....

باران: اهان... می خوام لباس بخری؟؟؟

گیتا: آره... تو لباس داری؟؟؟؟

باران: نه منم هیچی ندارم.... واجب شد امروز بریم....

گیتا: اگه کار داری خودم میرم....

باران: نه بابا چه کاری؟؟؟ کجا پیام....؟؟؟

گیتا: ساعت ۵ بیا دم پاساژ... (اسم پاساژ)

باران: باشه... می بینمت.... کاری نداری؟؟؟

گیتا: نه قربونت.... خدافظ....

باران: خدافظ...

موبایلش را کناری انداخت و با صدای مرضیه از جا بلند شد تا برود ناهار بخورد.....

+++

باران با گیتا دست داد و گفت:

– سلام.... خوبی؟؟؟ ببخشید دیر کردم...

گیتا لبخند صمیمانه ای زد و گفت:

– نه بابا.... من یکم زود اومدم... خیلی وقته خرید نکردم... ذوق و شوق دارم....

باران هم در جواب لبخندی زد و هر دو با هم وارد پاساژ شدند.... بعد از چند ساعت گشت و گذار در پاساژ بالاخره گیتا پیراهن صورتی رنگ و کوتاهی خرید که کمی گشاد بود و با خریدن یک جفت صندل پاشنه ۱۰ سانت خریدش را کامل کرد.... باران هم پیراهن بلند و مشکی رنگی خرید که از جلو تا روی زانو بود و از پشت بلند بود.... روی بعضی از قسمت های سینه و کمر هم نگین کاری شده بود....

باران همان طور که کیسه های خرید را دنبال خودش می کشید گفت:

-اگه یه جفت صندل برای این پیراهنم پیدا کنم خوب میشه....

گیتا دستش را کشید و به سمت مغازه ی کوچکی برد و گفت:

-این جا صندلای قشنگی داره... نگاه کن شاید پسندیدی....

باران با بی حوصلگی چشم هایش را روی کفش ها چرخاند.... ناگهان کفش جیر و پاشنه بلندی را دید که مشکی بود و به پیراهنش می خورد.... سلقمه ای به گیتا زد و گفت:

-اون خوبه گیتا؟؟؟

گیتا به شوخی گفت:

-بچه افتاد باران... کدوم؟؟؟

باران همان طور که وارد مغازه می شد گفت:

-بیا...

گیتا به دنبال او وارد مغازه شد.... باران سایز پا و مدل مورد نظرش را گفت و صندل را تست کرد.... گیتا هم مدل صندل را پسندید و باران بالاخره صندل را خرید....

از پاساژ که خارج شدند ساعت ۸ بود.... باران آهی کشید و گفت:

-هم خستم.... هم گشمنه....

گیتا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-منم گشمنم.... می خوام زنگ بزنی به سهیل و ارسام بیان با هم بریم رستوران.... من الان برم خونه نمی تونم شام درست کنم....

باران سری به نشانه ی تایید تکان داد و موبایلش را بیرون کشید.... گیتا هم کمی از باران فاصله گرفت تا با سهیل صحبت کند....

+++

گیتا همان طور که منوی غذا را می خواند به حرف های باران گوش می داد که مشغول تعریف کردن ماجرای دیروز برای گیتا بود.... با آمدن سهیل، باران صحبتش را قطع کرد و همه با هم سلام و احوالپرسی کردند....

سهیل همان طور که می نشست پرسید:

- پس ارسام کو؟؟؟

باران نگاهی به بیرون رستوران انداخت و گفت:

- اون جاست.... داره ماشینو پارک می کنه....

بعد از چند دقیقه آرسام هم وارد رستوران شد و به سمتشان آمد.... با سهیل و گیتا دست داد کنار باران نشست... آرام در گوشش گفت:

- خدا پدر گیتا رو بیامرزه... یه بهونه ای جور کرد که ما دوباره با هم شام بخوریم....

باران آرام خندید و چیزی نگفت... سهیل همان طور که با منوی غذا ور می رفت گفت:

- جای لاریسا و محمود خالی....

گیتا دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- می خواین زنگ بزنیمن اونا هم بیان....

باران سری به نشانه ی تایید تکان داد... دلش برای لاریسا تنگ شده بود....

سهیل همان طور که شماره ی محمود را می گرفت گفت:

- من زنگ می زنم....

برای چند لحظه همه ساکت شدند... فقط صدای سهیل بود که با محمود حرف می زد....

تماس را که قطع کرد گفت:

- اونا که از ما چتر باز ترن.... گفتن الان میایم....

گیتا نگاه چپ چپی به سهیل انداخت و مشغول حرف زدن با باران شد... آرسام و سهیل هم سر صحبت را باز کردند و هر چند دقیقه یک بار شلیک خنده شان به هوا بر می خواست....

با آمدن گارسون صحبت باران و گیتا نصفه کاره ماند و گیتا مشغول حرف زدن با گارسون شد و از او خواست کمی بعد بیاید...

باران هم همان طور که به حرف های آرسام و سهیل گوش می داد رستوران را برانداز می کرد... با احساس سنگینی نگاهی سرش را به سمت چپ چرخاند و با دیدن سهیل، نامزد سابقش نفسش بند آمد... دستش را روی سینه اش گذاشت و چند لحظه به او خیره ماند... چه قدر تغییر کرده بود...!!!! موهای قسمتی از شقیقه اش سفید شده بود و میان ابروهایش خط افتاده بود... سرش را پایین انداخت... آرسام که متوجه تغییر حال باران شده بود با نگرانی پرسید:

-باران خوبی؟؟؟

باران به چشمان نگران آرسام نگاه کرد و چیزی نگفت...

آرسام با نگرانی دستش را جلوی صورت باران تکان داد و گفت:

-باران... باران با توام... خوبی؟؟؟

باران سرش را به نشانه ی تایید تکان داد... سرش را پایین انداخت و سعی کرد لرزش بدنش را مهار کند...

گیتا که از سکوت یک باره ی باران متعجب شده بود گفت:

-چیزی شده باران؟؟؟

باران که نگاه منتظر سهیل و آرسام و گیتا را حس کرد از جا بلند شد و گفت:

-نه... من میرم دستامو بشورم....

بدون این که منتظر جوابی باشد به سمت دستشویی رفت... پاهایش می لرزید... دیدن سهیل برایش غیر منتظره بود... وارد دستشویی شد و شیر آب را باز کرد... چند مشت آب به صورتش پاشید و کمی بهتر شد...

باید به سهیل ثابت می کرد که وجود او کوچکترین اهمیتی برایش ندارد... سهیل جزئی از گذشته ای بود که باران آن را دور انداخته بود...

چند لحظه به خودش در آینه خیره ماند... همان طور که در دل دعا می کرد سهیل زودتر رستوران را ترک کند دستانش را با دستمال کاغذی خشک می کرد... بعد از چند دقیقه خواست از دستشویی خارج شود که سهیل راهش را سد کرد:

-قبلنا بیش تر تحویل می گرفتی خانم...

باران اخم کرد و با لحنی جدی گفت:

-اقای محترم بفرمایین کنار....

سهیل پوز خند زد:

-چه لفظ قلم...!!!

باران سری به نشانه ی تاسف برای او تکان داد و گفت:

-خیلی عوض شدی....

سهیل جواب داد:

-ولی تو اصلا تکون نخوردی....البته نبایدم عوض بشی...همه ی رنج و عذاب این چند سال برای من بوده

خوشبختیش برای تو....

اشک در چشمان باران حلقه زد:

-خیلی بی چشم و رویی سهیل....خیلی...اون کی بود بعد از این که رفتم زندان رفت ایران گردی؟؟؟؟خبرشو از

بهنام گرفتم...زنم که گرفته بودی..اسمش چی بود....؟؟؟سحر؟؟؟یا سمانه؟؟؟

سهیل در حالی که از خشم نفس نفس می زد گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره....

باران پوز خند زد:

-جدا؟؟؟پس این که من عوض شدم یا نه هم به شما ربطی نداره....

سهیل با مشت به دیوار کوبید:

-اون پسرا کین؟؟؟

باران خنده ی تمسخر آمیزی سر داد....حسادت سهیل برایش مسخره بود....همان طور که از دستشویی خارج می

شد گفت:

-تو کارایی که بهتون ربطی نداره دخالت نکنین....

از دستشویی که خارج شد لاریسا و محمود را دید که تازه رسیده بودند....لاریسا رادر آغوش گرفت و در گوشش

گفت:

-سهیلو دیدم...

لاریسا ارام جواب داد:

-میدونم...خودمم دیدمش....

باران چیزی نگفت و از لاریسا جدا شد....با محمود دست داد و سر جایش نشست....آرسام در گوشش گفت:

-بهتری؟؟؟

باران لبخند کم رنگ و بی جانی زد:

-خوبم...

آرسام نفس راحتی کشید....همان لحظه گارسون غذاها را آورد....

باران همان طور که به پیتزایش نگاه می کرد پرسید:

-کی غذا سفارش دادین؟؟؟؟

لاریسا همان طور که سس را روی پیتزا خالی می کرد گفت:

-وقتی مبری تو دستشویی تلپ میشی همین میشه دیگه...ده دقیقه اون تو چی کار می کردی....؟؟؟

همه خندیدن و باران هم همان طور که می خندید گفت:

-شما معمولا تو دستشویی چی کار می کنی...؟؟؟؟

لاریسا به شوخی نگاه چپ چپی به او انداخت و خودش را با پیتزایش سرگرم کرد....باران هم چیزی نگفت و یک

برش از پیتزایش را برداشت...آرسام آهسته و طوری که کسی نشنود پرسید:

-نامزد قبلیت بود؟؟؟

باران به سرفه افتاد....لاریسا چند بار به پشتش کوبید:

-از کی غذا نخوردی باران؟؟؟آروم بابا....

باران جواب نداد....هنوز هم در شوک حرف آرسام بود....او از کجا فهمیده بود....؟؟؟؟با چشمانی پرسشگر به آرسام

نگاه کرد...آرسام هم با بی خیالی گفت:

-از حرکاتتون فهمیدم....

باران نگران بود... می ترسید آرسام چیزی بگوید که همه چیز خراب شود... آرسام که نگرانی او را درک کرده بود با لبخند آرام بخشی گفت:

-بهت گفتم.. گذشتت برام اهمیتی نداره باران... البته به شرطی که تو زندگی الانت تداخل پیدا نکنه....

باران آب دهانش را قورت داد... در دلش هر چه فحش بلد بود به سهیل داد... سهیل با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود... نگاهی را از آرسام گرفت و به پیتزای مقابلش دوخت...

گیتا صدایش زد:

-باران؟؟؟

باران سرش را بلند کرد... همه با نگاهی آرام بخش نگاهی می کردند... ناخودآگاه لبخندی زد... کمی آرام تر شده بود... حالا به یاد میاورد که سهیل جزء گذشته ی او است... گذشته ای که برای هیچ کس کوچکترین اهمیتی نداشت... حالا به یاد میاورد که همه چیز مرتب است... به یاد میاورد که حالا آرسام را دارد....

فصل بیست و یکم.

بالاخره ساعت ۱۱ بود که همه از جا بلند شدند تا رستوران را ترک کنند... سهیل هم چنان سر جایش نشسته بود و با نگاهی خصمانه باران و آرسام را برانداز می کرد... از رستوران که خارج شدند همه با هم خداحافظی کردند و باران و آرسام به سمت مگان ارسام رفتند... به محض این که سوار شدند سهیل از رستوران خارج شد و به سمتشان آمد... باران از آینه نگاهی به او انداخت و با لحنی نگران گفت:

-سهیل داره میاد سمتمون....

آرسام همان طور که کمر بندش را می بست گفت:

-نگران نباش عزیزم...

بعد از چند لحظه سهیل به آن ها رسید و چند تقه به شیشه ی سمت آرسام زد... آرسام هم شیشه را پایین کشید و با لحنی خونسرد پرسید:

-امری دارین؟؟؟

سهیل از حرص دندان هایش را روی هم فشرد:

-این خانومی که بغلت نشسته زن سابق منه....

آرسام نیشخند زد:

– خودتون دارین میگین زن سابق...

سهیل رو به باران گفت:

– بهنام میدونه با این شازده پسر تیک میزنی؟؟؟ یا من پیام بهش خبر بدم؟؟؟

باران پوزخند زد:

– بهت توصیه می کنم از ده متری خونمونم رد نشی... چون بهنام بدجوری به خونت تشنه است...

سهیل با نگاهی بهت زده به آن ها نگاه کرد... انتظار داشت آرسام تعجب کند، عصبانی شود یا سر باران داد و بی داد کند... انتظار داشت باران با دیدن او دوباره اشک بریزد و از او بخواهد که با هم بمانند... اما حالا... رفتار این پسر و باران با محاسباتش جور در نمیامد...

آرسام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– اگه کارتون تموم شد لطف کنید برید اون ور... ما عجله داریم....

سهیل گیج و منگ چند قدم عقب رفت... چرا باران این قدر عوض شده بود؟؟؟ آن پسر که بود؟؟؟ یعنی رابطه ی آن ها به قدری جدی بود که بهنام هم از قضیه خبر داشت...؟؟؟

با کف دست محکم به پیشانیاش کوبید و همان طور که به ماشین آرسام که دور می شد نگاه می کرد زیر لب زمزمه کرد:

– خاک تو سرت سهیل... خاک...

+++

باران روی تختش دراز کشیده بود و با لبخند به سقف خیره شده بود... از آن روزی که سهیل را در رستوران دیده بودند چند هفته ای می گذشت... در این چند هفته هر روز با آرسام بیرون می رفتند... مرضیه و بهنام هم متوجه شده بودند که باران به طور جدی با کسی در ارتباط است و بهنام هم حدس می زد که آن شخص آرسام باشد و از این بابت خوشحال بود...

می دانست آرسام آدمی است که می تواند تکیه گاه خوبی برای باران باشد... اما مرضیه چندان راضی نبود... با این که آرسام را ندیده بود اما دل خوشی از او نداشت....

باران غلغلی زد و با استرس به ساعت چشم دوخت....قرار بود آن روز آرسام با پدرش صحبت کند و برای شام با هم بیرون بروند و آرسام نتیجه را به او بگوید....

دوباره نگاهش را به سقف دوخت و در دل دعا کرد همه چیز با خوبی و خوشی پیش برود....

+++

آرسام جلوی آینه ایستاده بود و به خودش خیره شده بود...کمی تا قسمتی نگران بود....نمی توانست عکس العمل فرشاد را پیش بینی کند و همین قضیه نگرانش می کرد....نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد....فرشاد روی مبل نشسته بود و روزنامه ی بزرگی را مقابل صورتش گرفته بود....

آرسام روی مبل رو به رویی او نشست و صدایش را صاف کرد:

-بابا....

فرشاد بدون این که چشم از روزنامه بردارد جواب داد:

-هوم؟؟؟

آرسام:می خواستم باهاتون صحبت کنم....

فرشاد با لحنی جدی ادامه داد:

- میشنوم....

آرسام آب دهانش را قورت داد و گفت:

-راستش...من بالاخره دختر مورد علاقمو پیدا کردم....خواستم ازتون خواهش کنم...یعنی بخوام اگه میشه با هم بریم خواستگاری....

فرشاد روزنامه را کنار گذاشت:

-انتظارشو داشتم....حالا این دختر کی هست؟؟؟

آرسام از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت...سخت ترین قسمت ماجرا همین بود....دستانش را داخل جیبش کرد و همان طور که به بیرون خیره شده بود کلمات را قطار کرد:

-اسمش بارانه....پدرش فوت شده و با مادر و برادرش زندگی می کنه....چند سال پیش یه نامزد داشته که قبل از ازدواج طلاق گرفتن...و...چند سال هم سابقه ی زندان داره....

فرشاد چند لحظه به آرسام خیره شد و بعد با صدای بلند خندید.... آرسام با تعجب به فرشاد نگاه کرد.... چرا فرشاد می خندید؟؟؟ با جدیت پرسید:

- چرا می خندی بابا؟؟؟ دارم باهات جدی حرف میزنم....

خنده ی فرشاد قطع شد.... با نگاهی خشمگین به آرسام خیره شد و ناگهان فریاد زد:

- من پسر مو از زیر سنگ نیاوردم که بدم به یه دختر سابقه دار مطلقه.... فکر کردی زن گرفتن کشکه؟؟؟ بدبخت ساده اون دختر دنبال پولته.... می خواد همه چیز تو هیولی کنه و بعد بزنه به چاک....

آرسام با اخم گفت:

- لطفا درباره ی باران درست صحبت کن بابا....

فرشاد پوز خند زد:

- هنوز نیومده به خاطرش با بابات این جوری حرف میزنی... وای به حال وقتی که...

و ادامه ی حرفش را خورد.... آرسام همان طور که در سالن قدم می زد گفت:

- ای بابا.... گذشته ی باران هیچ ربطی به من نداره.... برای من الانش مهمه.... من خودشو می خوام.... شما با گذشته ی بیچاره چی کار داری آخه؟؟؟

فرشاد با همان پوز خند جواب داد:

- این حرف منو تو گوشت فرو کن پسر... من اجازه نمیدم یه دختر همه جایی بیاد و گند بزنه به سابقه ی درخشان خاندان مجاور... می فهمی؟؟؟ پس فکرشو از سرت بیرون کن....

آرسام سر جایش ایستاد.... با اخم پرسید:

- حرف آخر تونه؟؟؟

فرشاد سر تکان داد و محکم گفت:

- حرف آخرمه...

آرسام پوز خند زد و از پله ها بالا دوید... سر چند پله ی آخر ایستاد و بلند گفت:

- پس حرف آخر منم گوش کنین.... یا باران یا دور از دواج منو خط بکشین...

بدون این که منتظر جوابی از جانب فرشاد باشد وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید....

+++

باران با قدم هایی لرزان و نامطمئن به سمت محل قرارش با ارسام می رفت... صدای نگران و غمگین ارسام را که به یاد می آورد قدم هایش سست می شد... در دل دعا می کرد چیزی که فکر می کند اتفاق نیوفتاده باشد... قامت ارسام را که دید بر سرعت قدم هایش افزود... ارسام در همان خیابانی که به باران ابراز علاقه کرده بود، ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد....

باران جلو رفت و با صدایی آرام گفت:

-سلام....

آرسام با شنیده صدای او به سمتش برگشت و لبخند تلخی زد:

-سلام...

باران با نگاهی نگران پرسید:

-چی شده ارسام؟؟؟ تو که پای تلفن منو کشتی...

آرسام نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت... باران لب هایش را تر کرد و پرسید:

-بابات... بابات قبول نکرد... درسته؟؟؟

آرسام سری تکان داد... بغض گلوی باران را بست... دوست نداشت جولی آرسام گریه کند اما... آرسام به سمت باران برگشت و با دیدن چشمان پر از اشک او سریع گفت:

-گریه نکن عزیز دلم... مطمئن باش راضیش می کنم... بابای من این طوریه.. اولش یکم سرسختی می کنه ولی بعد قبول می کنه....

باران با بغض گفت:

-من نمی خوام خودمو به خانوادت تحمیل کنم آرسام....

آرسام دست باران را گرفت:

-تحمیل چیه باران؟؟؟ من حق انتخاب دارم... حق دارم همسر ایندمو خودم انتخاب کنم... مطمئن باش بابا هم قبول نکنه من ازت دست نمی کشم....

باران با چشمانی پر از غم به اسفالت خیابان خیره شد.... فکر می کرد که همه چیز درست شده اما...البته به پدر آرسام حق می داد.... کدام مردی حاضر می شد یک دختر مطلقه ی سابقه دار را برای پسرش خواستگاری کند؟؟؟ آن هم پسری مانند آرسام که دکتر بود و شرایط مناسبی داشت.... آرسام که فکر باران را خوانده بود گفت:

-به این چیزا فکر نکن باران.... این حرف منو تو مخت فرو کن... اول و آخر تو مال خودمی... می فهمی؟؟؟

باران چیزی نگفت... بدون توجه به آرسام روی جدول کنار خیابان نشست... آرسام هم کنارش نشست و با لحنی مهربان گفت:

-چرا خودتو اذیت می کنی باران جان؟؟؟ به خدا همه چیز درست میشه.... یکم بهم فرصت بده...

باران به چشمان نگران آرسام خیره شد و به زور لبخند زد.... دلش می خواست الان در اتاقش بود و یک دل سیر گریه می کرد... مگر او چه گناهی کرده بود؟؟؟ مرتکب چه جرمی شده بود که همه او را پس می زدند؟؟؟

یک قطره اشک ارام از چشمش چکید... با صدایی خش دار گفت:

-تقصیر تو نیست ارسام... تقصیر منه... من نباید فراموش می کردم که فاصله ی منو تو خیلی بیشتر از این حرفاست.... تو یه پسر دکتر... من یه دختر مطلقه ی سابقه دار..

بعد هم پوزخند تلخی زد.... آرسام کلافه دستی به موهایش کشید و از جا برخاست... همان طور که با کفش هایش سنگ ریزه ها را جا به جا می کرد گفت:

-این قدر بدبین نباش باران... به چیزای خوب فکر کن.... باور کن بابای من هیولا نیست.... بالاخره راضی میشه... وقتی ببینه تو این قدر خوبی مطمئن باش راضی میشه....

باران زیر لب زمزمه کرد:

-امیدوارم....

+++

باران روی تخت نشسته بود و با چشمانی پر از اشک به فرش نگاه می کرد.... حرف های آرسام کمی آرامش کرده بود اما با این حال هنوز هم غمگین بود....

با صدای در اتاق سرش را بلند کرد... قامت مرضیه جلوی در نمایان شد... کارتی را به سمت باران گرفت و گفت:

-تو نبودی لاریسا کارت عروسیشو آورد.... خیلی اصرار کردم بشینه اما گفت باید برم کارت عروسی بقیه رو هم بدم....

اخم های باران برای چند لحظه باز شد... کارت را گرفت و باز کرد... همان طور که کارت را می خواند به این فکر می کرد که چه قدر به این مراسم احتیاج دارد... مراسمی که بتواند برای چند ساعت همه چیز را فراموش کند... مرضیه از اتاق خارج شد و در را بست... باران چند لحظه به در خیره ماند و کارت را کنار گذاشت... صدای ویبره ی موبایلش روتختی را می لرزاند... موبایلش را برداشت و به نام لاری روی صفحه لبخند زد:

-بله؟؟؟

لاریسا با صدای جیغی داد زد:

-بله و بلا... تو عصر کدوم گوری بودی؟؟؟ هان؟؟؟

باران خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-پیش آرسام بودم....

لحن لاریسا عوض شد:

-به به... دو تا کفتر عاشق با هم رفته بودین بیرون... خب چی کارا کردین؟؟؟ چه خبرا؟؟؟ کی شیرینی تو رو می خوریم...؟؟؟

باران پوزخند صدا داری زد:

-شیرینی؟؟؟ باش تا بیارم برات....

لاریسا که متوجه لحن غمگین و ناراحت باران شده بود پرسید:

-چیزی شده باران؟؟؟

باران آهی کشید و ماجرای آن روز را برای لاریسا تعریف کرد... موقع حرف زدن صدایش به شدت می لرزید....

لاریا با لحنی دلداری دهنده گفت:

-نگران نباش باران... آرسام پدرشو بهتر از تو میشناسه... وقتی میگه راضی میشه یعنی راضی میشه...

باران:اگه راضی نشد چی؟؟؟

لاریسا:حالا از الان ایه ی یأس نخون....

باران چیزی نگفت... دوست داشت زودتر قطع کند... بنابراین گفت:

-باشه... حالا هرچی شد بهت خبر میدم.. کاری نداری؟؟؟

لاریسا: نه قربونت... خدافظ...

باران: خدافظ....

موبایلش را کناری پرت کرد و دراز کشید... دلش می خواست داد بزند... دلش می خواست گریه کند اما فقط می توانست گوشه ای بنشیند و همه چیز را به زمان بسپارد....

فصل بیست و دوم.

مرضیه نگاهی به وسایل باران انداخت و پرسید:

—همه چیزو برداشتی؟؟؟ چیزی رو جا نداری....

باران مانتویش را پوشید و همان طور که شالش را سر می کرد گفت:

—حواسم هست... همه چیزو برداشتم...

مرضیه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد... باران هم وسایلش را برداشت و به دنبال مرضیه به حال رفت... بهنام جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم نگاه می کرد... باران همان طور که کفش هایش را می پوشید گفت:

—مامان فردا دیر نکنینا... زود بیاین...

مرضیه از آشپزخانه سرک کشید:

—باشه... به لاریسا اینا سلام برسون...

باران وسایلش را برداشت و بلند گفت:

—چشم... خدافظ...

مرضیه: به سلامت...

با سرعت از پله ها پایین دوید... قرار بود آن شب پیش لاریسا بماند... مادر لاریسا به خانه ی خواهرش رفته بود و برای این که لاریسا تنها نماند قرار بود باران شب را در خانه ی آن ها سپری کند...

وارد پارکینگ شد و ریموت ماشین را زد... خواست سوار شد که صدای امیر را شنید:

—باران خانم...

باران نفسش را بیرون داد و سر جایش ایستاد...امیر چند قدم جلو آمد و گفت:

-رو پیشنهادم فکر کردین؟؟؟

باران کامل به سمت امیر برگشت و گفت:

-آقا امیر..من قبلا جواب شما رو دادم...درسته؟؟؟

امیر سری تکان داد:

-دادین...ولی نه اون جوابی رو که من می خواستم...

باران شانه هایش را بالا انداخت:

-قرار نیست هر چی شما می خواین اون بشه....

امیر چند لحظه به باران خیره شد...بعد با صدایی آرام پرسید:

-پای کسی در میونه؟؟؟

باران سرش را پایین انداخت:

-قبل از این که با شما آشنا بشم آرسام تو زندگی من بود...ربطی به الان نداره....

سرش را بلند کرد...از دیدن قیافه ی غمگین امیر دلش گرفت...چند قدم به امیر نزدیک تر شد و گفت:

-قبلا بهت گفتم منو تو به درد هم نمی خوریم...اما...اما من همیشه رو تو به عنوان یه برادر و دوست خوب حساب می کنم...

امیر لبخند تلخی زد...باران دوباره به سمت ماشینش رفت...وسایلش را داخل ماشین گذاشت...قبل از این که سوار شود گفت:

-برو یکم فکر کن...به همین نتیجه ای میرسی که من رسیدم...خدافظ...

سوار ماشین شد و استارت زد...امیر از جلوی ماشین کنار رفت و به ستون بلندی که در پارکینگ بود تکیه داد...باران ماشین را از پارکینگ خارج کرد و به سمت خانه ی لاریسا حرکت کرد...قیافه ی غمگین امیر جلوی چشمانش رژه می رفت...اما...نمی توانست کاری برای او بکند...حتی اگر پای آرسام هم در میان نبود نمی توانست به امیر به چشم همسر آینده اش نگاه کند...

ترافیک سنگینی در خیابان ها برقرار بود....بعد از بیست دقیقه به خانه ی لاریسا رسید...از ماشین پیاده شد و بعد از برداشتن وسایلش به سمت در رفت...

زنگ را فشرد و بعد از چند دقیقه در باز شد....لاریسا با شلوارک و تی شرت رنگ و رو رفته ای جلوی در ظاهر شد....باران نگاهی به سر و وضع او انداخت و همان طور که وارد خانه می شد گفت:

-این چه وضع لباس پوشیدنه؟؟؟ خاک برسرت..مثلا فردا عروسیته ها....محمود یه بار تو رو با این وضعیت ببینه فرار می کنه....

لاریسا سرخوشانه خندید....باران لبخندی زد و در را بست...همان طور که لباس هایش را عوض می کرد پرسید:

-چه حسی داری؟؟؟

لاریسا خمیازه کشید:

-به شدت خوابم میاد....

باران کوسنی را به سمت لاریسا پرتاب کرد و گفت:

-زهرمار...فردا رو میگم...

لاریسا کوسن را در هوا گرفت و گفت:

-آهان...از اون لحاظ....

باران چشم غره ای به لاریسا رفت:

-فکر نکنم اصلا چیزی به اسم احساس تو وجود تو باشه....

لاریسا جیغی زد و گفت:

-بی شعور...مگه من سیب زمینی ام؟؟؟؟

بعد هم قری به سر و گردنش داد و گفت:

-من الان استریش دارم....نگرانم نکنه فردا محمود پشیمون بشه...شاید حلقه ی ازدواجمون گم بشه...اگه شام به

همه نرسه چی کار کنم؟؟؟نکنه مادر شوهرم لحظه ی آخر بگه می خواد با ما زندگی کنه....

باران به ادا و اطوار لاریسا می خندید... چه قدر راحت در کنار او مشکلاتش را فراموش می کرد... اما... فردا هم عروسی لاریسا بود و بعد از ازدواج دیگر رابطه ی آن ها مثل قبل نمی شد... لاریسا باید مسئولیت های جدیدی را پذیرا می شد که باران نمی توانست در انجام آن ها با لاریسا همراه باشد....

لاریسا نگاهی به چهره ی درهم باران انداخت و گفت:

-باز چی شده...؟؟؟ چرا یهو تغییر دکوراسیون میدی؟؟؟

باران آهی کشید و خودش را روی مبل پرتاب کرد... سرش را به دستانش تکیه داد و گفت:

-دارم به بعد از ازدواج تو فکر می کنم....

لاریسا چشمکی زد و گفت:

-نگران نباش بابا... هیچی عوض نمیشه... تازه دو تا خبر خوبم برات دارم... اگه اخماتو وا کنی بهت میگم...

باران اخم هایش را باز کرد با نگاهی منتظر به لاریسا نگاه کرد... لاریسا ادامه داد:

-اولین خبر این که برای برای هفته ی دوم بعد از ازدواجم بلیط قطار گرفتم بریم مشهد....

باران جیغی زد و به هوا پرید... لاریسا نگاهی به باران انداخت و گفت:

-خب حالا...رم نکن...خبر دوم...برای فردا آرسامو دعوت کردیم عروسیمون....

باران با تعجب به لاریسا نگاه کرد... لاریسا هم شانه ای بالا انداخت و لبخند زد... باران دستش را میان موهایش فرو کرد و گفت:

-فکر نکنم بیاد....

لاریسا بشقاب میوه را مقابل باران گذاشت و گفت:

-میاد..

باران:نمیاد..

لاریسا:میاد...

باران:نمیاد...

لاریسا:میاد...

باران: نمیاد...

لاریسا با عصانیت گفت:

-بهت میگم میاد دیگه...اون روزی که رفته بودیم رستوران محمود مخشو خورد...بالاخره مجبور شد قول بده که محمود دست از سرش برداره...

باران گونه اش را خاراند...چه قدر خوب می شد اگر آرسام هم میامد....

لاریسا کنار باران نشست و پرسید:

-خبری از باباش نشد؟؟؟

باران سرش را به نشانه ی نفی تکان داد...همان طور که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود گفت:

-میدونی لاریسا...بعضی وقتا به سرم میزنه برگردم نیویورک....

لاریسا سلقمه ای به پهلوی او زد:

-لال شو....

باران آهی کشید:

-دارم جدی میگم.....اون جا که بودم یه آرامش عجیبی داشتم...مشغله های فکری الان اون جا سراغم

نمیومدن....نمی خوام خودمو گول بزنم لاری...منو آرسام برای هم نیستیم....

لاریسا با عصبانیت گفت:

-هیچ فکر آرسامو کردی...؟؟؟تو اصلا عاطفه داری؟؟؟پسر بدبختو عاشق خودت کردی حالا می خوای بری؟؟؟باید

از رو جنازه ی من رد شی....

باران نگاه چپ چپی به لاریسا انداخت...لاریسا هم کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد....ناگهان جیغی

کشید و گفت:

-باران داره فیلم حلقه رو میده....

باران شیرجه ای به سمت تلویزیون زد:

-برو یه چیزی بیار کوفت کنیم....

لاریسا به اشپز خانه رفت و بعد از چند لحظه با یک نایلون چپیس و پفک برگشت.... باران و لاریسا به هم نگاه کردند و خندیدند...

چه قدر زود غم شان تبدیل به خنده و شادی می شد....!!!! طولی نکشید که چراغ های خانه خاموش شد و بارن و لاریسا در دنیای ترس و وحشت غرق شدند....

+++

ساعت ۶ صبح بود که باران با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد.... با نگاهی خمار به لاریسا نگاه کرد... پتو را کنار زده بود و لباسش هم کمی بالا رفته بود... بی صدا خندید... از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت... چند مشت آب به صورتش پاشید و با حوله صورتش را خشک کرد... دلش از استرس پیچ می خورد...

به سمت لاریسا رفت و چند بار تکانش داد:

-لاری بلند شو..

لاریسا دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-خفه شو باران خوابم میاد...

باران محکم تر تکانش داد:

-پاشو دیوونه.. مثلاً روز عروسیته ها....

لاریسا سیخ نشست... باران خندید و گفت:

-گمشو بیا صبحونه بخور... باید بریم آرایشگاه...

لاریسا با جیغ و داد وارد دستشویی شد... باران هم وسایل صبحانه را روی میز چید... دو لیوان چای ریخت و پشت میز نشست... لاریسا با حوله ای که روی شانه اش بود وارد آشپز خانه شد و گفت:

-زود کوفت کن بریم...

باران سری تکان داد و مشغول خوردن شد... بعد از ده دقیقه هر دو دست از خوردن کشیدند و با شور و شوق حاضر شدند... لاریسا بدون این که نگران باشد مشغول آماده کردن لباس و وسایل مراسم ازدواجش بود...

بالاخره ساعت ۷ بود که هر دو از خانه خارج شدند و به سمت آرایشگاهی که نزدیک خانه ی لاریسا بود راه افتادند... باران خوشحال بود... خوشحال از این که بالاخره مراسم ازدواج لاریسا فرا رسیده بود... خوشحال بود که بالاخره می تواند به بهانه ی عروسی لاریسا چند ساعتی را به آرسام و پدرش فکر نکند...

با هم وارد سالن آرایشگاه شدند... صاحب آرایشگاه، مژگان به سمتشان آمد و با هر دو سلام و احوالپرسی کرد... بعد هم رو به باران گفت:

– شما برو پیش سمیه...

باران "باشه" ای گفت و به نزد دختر جوانی که نامش سمیه بود رفت... روی صندلی نشست و همان طور که در آینه به خودش نگاه می کرد دعا کرد که آراسام به قولش عمل کند و در مراسم حاضر شود...

+++

باران و لاریسا با بهت به خودشان در آینه نگاه می کردند... مژگان موهای لاریسا را شینیون کرده بود و چتری هایش را کج توی صورتش ریخته بود... تاج زیبایی که لاریسا قبلا آن را خریده بود هم روی صورتش گذاشته بود و آرایش ملیح و متناسبی روی صورتش انجام داده بود...

سمیه هم همه ی موهای فر باران را موس زده بود و به شکل گل بزرگی بالای سرش جمع کرده بود... آرایش صورتش حتی از آرایش لاریسا هم زیباتر شده بود... بدن هر دو را اپیلاسیون کرده بودند و برایشان ناخن مصنوعی کاشته بودند...

لاریسا و باران به هم نگاه کردند و با رضایت لبخند زدند... مژگان به سمتشان آمد و گفت:

– چگونه؟؟؟ خوشتون اومد؟؟؟

لاریسا به آینه نگاه کرد و گفت:

– محشره مژگان... من که خیلی راضیم...

باران هم سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

– منم همین طور... دستتون در نکنه... خسته نباشی سمیه...

سمیه همان طور که تافت مو را روی سر یکی از مشتریان خالی می کرد گفت:

– خواهش می کنم...

مژگان نفسی از سر اسودگی کشید و گفت:

– زود باشین لباساتونو بپوشین که دیر شد...

باران و لاریسا به سمت لباس هایشان رفتند و با کمک مژگان آن ها را به تن کردند... لاریسا با محمود تماس گرفت و محمود هم گفت که با بهنام دم در منتظرشان است... باران مانتویش را پوشید و شال حریری را هم روی

سرش انداخت... هر دو دوباره از مژگان تشکر کردند و از آرایشگاه خارج شدند... باران سوار ماشین بهنام شد و به سمت تالار حرکت کردند اما لاریسا و محمود ماندند تا فیلم بردار از آن ها فیلم بگیرد...

+++

مرضیه به استقبال باران آمد و گفت:

-سلام... چرا این قدر دیر کردی؟؟؟

باران نگاهی به ساعت کرد:

-ترافیک بود...

مرضیه به رختکن اشاره کرد:

-برو لباساتو عوض کن بیا...

باران سری تکان داد و به سمت رختکن به راه افتاد... مانتو و شالش را در آورد و موهایش را مرتب کرد... صندل هایش را هم پوشید و از رختکن خارج شد... مراسم ازدواج لاریسا و محمود مختلط بود... همان طور که به سمت مرضیه می رفت با چشم دنبال آرسام می گشت... چه قدر دوست داشت همان لحظه آرسام را با آن لبخند گرم و صمیمی ببیند... اما آرسام نبود... کنار مرضیه نشست و با کسانی که سر میزشان بودن سلام و احوالپرسی کرد... لاریسا هنوز نیامده بود...

موبایلش را بیرون کشید تا اس ام اسی برای آرسام بفرستد که صدای گرم آرسام را شنید:

-سلام...

باران سرش را بالا گرفت و با دیدن آرسام ناخودآگاه لبخند زد...

-سلام... چرا این قدر دیر اومدی؟؟؟

آرسام کتش را مرتب کرد و گفت:

-ببخشید... پنجشنبه است دیگه... ترافیکه...

باران نگاهی به مرضیه انداخت و با دیدن چشمان گرد شده او به سرعت گفت:

-مامان... ایشون دکتر مجاورن...

بعد رو به آرسام گفت:

-آرسام..مامانم...

آرسام با همان لحن صمیمی مشغول سلام و احوالپرسی با مرضیه شد و باران هم فرصتی پیدا کرد تا تیپ او را بررسی کند...کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و از زیر کتش هم بلوز سفید رنگی خودنمایی می کرد...کراوات تیره رنگی هم بسته بود و موهایش مثل همیشه شلوغ و نامرتب بود...

داشت با رضایت آرسام را برانداز می کرد که زیبا، دختر خاله ی لاریسا بلند داد زد:

-عروس و داماد اومدن....

مرضیه از جا بلند شد و به سمت ورودی تالار رفت...باران و آرسام هم پشت سر او حرکت می کردند...آرسام آرام در گوش باران گفت:

-چه قدر خوشگل شدی....

باران لبخند زد و گفت:

-مرسی...تو هم خیلی خوش تیپ شدی...

آرسام ژست گرفت:

-بودم...

باران سلقمه ای به او زد:

-اعتماد به نفست از پهنای تو حلقم...

آرسام سرخوشانه خندید...با خود فکر کرد:

-چه شبی بشه امشب...!!!

باران کمی از آرسام فاصله گرفت و به سمت لاریسا که در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشسته بود رفت...لاریسا لبخند خبیثی زد و گفت:

-آرسامو دیدی خر کیف شدی..نه؟؟؟

باران زیر لبی گفت:

-زهرمار...خجالت بکش...

لاریسا پرسید:

- مامانت آرسامو دید چی کار کرد؟؟؟

باران شانه ای بالا انداخت:

-هیچی...بیچاره چشماش چهار تا شد...

لاریسا آرسام را برانداز کرد:

-حق داره والا...

باران اخم با مزه ای کرد:

-چشم ندوز...صاحب داره...

هر دو آرام خندیدند...لاریسا دستی به پیراهنش کشید و گفت:

-جای این که بشینی ور دل من چرت و پرت بگی گمشو برو یکم برقص...

باران همان طور که به سمت محوطه ی رقص می رفت گفت:

-عفت کلام داشته باش خواهر...

لاریسا خندید و باران هم به سراغ بهنام رفت تا با هم برقصند...

مرضیه گوشه ای نشسته بود و به رقصیدن باران و بهنام نگاه می کرد...آهی کشید و زیر چشمی به آرسام که کمی آن طرف تر نشسته بود نگاه کرد...با این که نمی خواست اعتراف کند اما حسابی او را پسندیده بود...اصلا تصور نمی کرد آرسام این قدر جذاب و جوان باشد...

باران صدایش زد تا با هم برقصند...بهنام هم به سمت آرسام رفت و او را بلند کرد...همه با هم مشغول رقصیدن بودند...بعد از مدتی لاریسا و محمود هم برای رقصیدن از جا بلند شدند و همه ی مهمان ها دور آن دو حلقه زدند...باران کنار آرسام ایستاده بود و با لذت عطر او را به مشام می کشید...یعنی روزی می رسید که جای لاریسا و محمود او و آرسام باشند...؟؟؟

+++

باران با بشقاب حاوی زرشک پلو با مرغ به سمت ارسام که تنها سر میزی نشسته بود رفت و همان طور که کنار او می نشست گفت:

-نبینم تنها نشستی...

آرسام همان طور که قاشقش را از برنج پر می کرد گفت:

- بشین کنار خودم... دیگه بلند نشو...

باران چشمانش را باز و بسته کرد:

- چشم....

آرسام به او لبخند زد و در سکوت مشغول خوردن شدند... هر دو به یک چیز فکر می کردند... به فرشاد مجاور... اگر او راضی می شد در چند ماه آینده مراسم ازدواج آن ها نیز برگزار می شد... باران کمی از نوشابه اش خورد و با حسرت به لاریسا و محمود که جلوی فیلم بردار غذا می خوردند نگاه کرد...

آرسام رد نگاه او را گرفت و گفت:

- اون جووری نگاه نکن عزیزم... ایشالا چند ماه دیگه ما جای لاریسا و محمودیم...

باران چیزی نگفت... می ترسید چیزی بگوید و اشک هایش سرازیر شود... آرسام همان طور که به قیافه ی بغ کرده ی باران نگاه می کرد با خود فکر می کرد:

- چه قدر خوب شد بهش نگفتم چند روزه بابا از خونه بیرونم کرده... وگرنه بیچاره سخته می کرد...

با آمدن بهنام هر دو از آن حال و هوا خارج شدند... بهنام کنار آن ها نشست و گفت:

- آقا آرسام خوب خواهر منو تور کردیا....

نوشابه به گلوی آرسام پرید و شروع کرد به سرفه کردن... باران همان طور که به پشت آرسام می زد گفت:

- خجالت بکش بهنام.. این حرفا چیه...؟؟؟

بهنام یک تای ابرویش را بالا برد:

- خواهر گلم... من نه گوشام درازه... نه دم دارم... الکی منو خر نکنین... حالا هم جای این حرفا بلند شین بریم برقصیم...

باران بدون این که اظهار خستگی کند از جا بلند شد و با چشمانی پر از خواهش به آرسام خیره شد...

آرسام که متوجه منظور باران شده بود با لبخند از جا بلند شد و با هم به سمت محوطه ی رقص رفتند... بهنام هم همراه زیبا، دختر خاله ی لاریسا می رقصید... باران همان طور که همراه با اهنگ خودش را تکان می داد فکر کرد:

- ای کاش بهنام چیزی نمی فهمید... حالا اگه بابای آرسام راضی نشه خیلی بد میشه...

همان لحظه اهنگ تمام شد و همه دوباره نشستند.... لاریسا و محمود برای رقص دانس از جا بلند شدند....

چراغ ها خاموش شد و تنها قامت لاریسا و محمود مشخص بود که آرام آرام تکان می خوردند....

فصل بیست و سوم.

مرضیه همان طور که روسری اش را گره می زد گفت:

-تو و بهنام برین...من خستم...می خوام برم خونه...

باران رژ کالباسی رنگ را چند بار روی لبش کشید و گفت:

-شما بخواین برین خونه ما با کدوم ماشین بریم؟؟؟

بهنام که تا آن موقع ساکت بود گفت:

-بذار مامان بره منو تو با آرسام میریم...

مرضیه کیفش را برداشت و گفت:

-آره با آرسام برین...فقط زود برگردین....

باران: باشه...

مرضیه رفت تا از خانواده ی لاریسا و محمود خدا حافظی کند..عروسی تمام شده بود و اقوام نزدیک عروس و داماد

می خواستند ماشین عروس را دنبال کنند...آرسام وارد رختکن شد و پرسید:

-برنامتون چیه؟؟؟

بهنام شانه ای بالا انداخت:

-منو باران با ماشین تو میایم...مامان می خواد با ماشین خودمون برگرده خونه...

آرسام سری تکان داد و گفت:

-باشه پس زود بیاین....لاریسا و محمود رفتن...

باران سریع شالش را سر کرد و کیف و وسایلش را هم برداشت.... همه با هم از رختکن خارج شدند و به سمت ماشین آرسام که بیرون از تالار پارک بود رفتند.... لاریسا و محمود جلوی ماشین ایستاده بودند و با چند نفری از مهمانان که دنبال ماشین آن ها نمیامدند خداحافظی می کردند.... باران فرصت را مناسب دید و گفت:

-آرسام تا حرکت نکردن آهنگ بذار...

آرسام داشبورد را باز کرد و سی دی آبی رنگی را بیرون کشید.... صدای ضبط را هم تا آخر زیاد کرد و شیشه ها را هم تا آخر پایین داد.... باران سرخوشانه لبخند زد.... لاریسا که توجهش به صدای ضبط جلب شده بود به سمت ماشین آن ها نگاه کرد و با دیدن باران و آرسام و بهنام لبخند پت و پهنی زد....

باران سرش را از شیشه بیرون برد و گفت:

-برین دیگه... ملت علاف شمان...

محمود این حرف باران را شنید و به اتفاق لاریسا سوار شدند.... همین که ماشین آن ها حرکت کرد جوان های فامیل همان طور که جیغ می زدند سوار ماشین هایشان شدند....

آرسام پایش را روی پدال گاز فشرد و کوپه ی محمود را تعقیب کرد.... بهنام هم دستش را از زیر دست آرسام رد کرده بود و بوق می زد....

باران خندید.... چه قدر آن روز خوش گذشته بود!!!

نیم ساعتی را در خیابان ها چرخیدند و بعد جلوی خانه ی لاریسا و محمود توقف کردند.... همه از ماشین ها پیاده شدند تا با لاریسا و محمود خداحافظی کنند.... مادر لاریسا گریه می کرد.... باران نگاهی به ساعت انداخت.... مرضیه گفته بود زود برگردند.... به آرسام و بهنام گفت:

-بیاین بریم ازشون خداحافظی کنیم برگردیم خونه... دیر وقته....

همه با هم به سمت لاریسا و محمود که جلوی در ایستاده بودند رفتند.... لاریسا باران را بغل کرد.... آرام در گوشش گفت:

-برو به جونم دعا کن که یه کاری کردم آرسامو ببینی...

باران به شانه اش کوبید:

-خب حالا...

بعد هم نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- گیتا کو؟؟ از اول مهمونی ندیدمش...

لاریسا با دست به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- وا مگه کوری...؟؟؟ برو باهات سلام و احوالپرسی کن...

باران شالش را که افتاده بود دوباره سر کرد و گفت:

- باشه فردا بهت زنگ میزنم... ایشالا خوشبخت بشی... برای فارغ و تحصیلی بچه ات بیایم...

لاریسا: مرسی.. ایشالا عروسی خودت و آرسام... ایشالا عروسی بهنام...

کمی دیگر با هم حرف زدند و باران به سمت گیتا رفت تا با او هم حال و احوالی بکند... گیتا به دیدن باران لبخند زد و گفت:

- سلام... همین الان می خواستم پیام بپشت...

باران با او دست داد و پرسید:

- تو کجای تالار نشسته بودی؟؟؟ من هر چه قدر گشتم ندیدمت...

گیتا دستی روی شکمش کشید و گفت:

- من گوشه ی تالار نشسته بودم... اتفاقا من تو رو دیدم... خواستم پیام باهات سلام و احوالپرسی کنم دیدم داری می رقصی...

همان لحظه بهنام باران را صدا زد تا بروند... باران نگاهی به بهنام و آرسام که منتظر او بودند کرد و مشغول خداحافظی با گیتا شد....

+++

بالاخره ساعت ۲ نیمه شب بود که بهنام و باران وارد خانه شدند... مرضیه خوابیده بود... باران بی سر و صدا به اتاقش رفت... لباس هایش را عوض کرد و وارد حمام شد... در عرض ده دقیقه دوش آب سردی گرفت و از حمام خارج شد... یک تی شرت گشاد و سفید رنگ به همراه یک شلوارک یاسی بیرون کشید و پوشید... همان طور که با شیر پاک کن آرایشش را پاک می کرد گفت:

- اینم از عروسی لاریسا... چه قدر زود تموم شد...

آهی کشید و گیره های موهایش را باز کرد... هیچ صدایی از اتاق بهنام نیامد... شاید او هم خوابیده بود...

چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید... سعی کرد چهره ی آرسام را در ذهنش مجسم کند....
 چه قدر آن شب خوش تیپ شده بود...!!! آهی کشید و با خود فکر کرد که اگر پدر آرسام با ازدواج آن ها موافقت
 نکند چه؟؟؟ افکارش را پس زد... سعی کرد به چیرهای خوبی که قرار بود اتفاق بیوفتد فکر کند....
 مانند مشهد رفتن با لاریسا تا هفته ی دیگر... از تصور کارهایی که قرار بود با لاریسا در مشهد انجام بدهند
 لبخندی زد و خیلی زود به خواب رفت...

+++

باران پایش را به زمین کوبید:

-مامان...

مرضیه با اخم جواب داد:

-یامان...

بهنام خندید... باران با غیض رو به او گفت:

-زهرمار...

بهنام لب هایش را روی هم فشرد تا نخندد... قیافه ی باران دیدنی بود... لب و لوچه اش اویزان شده بود و دست به
 سینه کنار در اتاقش ایستاده بود... باران همان طور که با موهایش ور می رفت گفت:

-خب چرا نمیذاری برم؟؟؟ لاریسا هم که هست....

مرضیه به سمت باران برگشت و گفت:

-باران میگم نه... چه معنی میده دو تا دختر جوون تنها برن مشهد...؟؟؟

باران با بغض گفت:

-مامان، لاری نذر داره... باید بریم...

مرضیه مشکوک پرسید:

–نذر؟؟؟ چه نذری؟؟؟

باران ناراحت جواب داد:

–نذر کرده بود حال خوب بشه با هم بریم مشهد....

یک تای ابروی مرضیه بالا رفت... بهنام خودش را انداخت وسط:

–بذار بره دیگه مادر من.... بذار بره دو روز از دستش یه نفس راحت بکشیم...

باران به سمت بهنام خیز برداشت و بهنام هم با خنده دور تا دور پذیرایی می دويد... مرضیه بلند داد زد:

–بهنام... باران...

باران چشم غره ای به بهنام رفت و بی صدا به اتاقش برگشت... موبایلش را برداشت و با لاریسا تماس گرفت... بعد

از چند بوق لاریسا جواب داد:

–بله؟؟؟

باران با ناراحتی گفت:

–لاری... مامانم نمیداره پیام مشهد....

لاریسا با حرص گفت:

–یعنی چی؟؟؟ دو روز مونده به رفتنمون میگی...؟؟؟ تازه من نذر دارم... باید بریم ادا کنیم...

باران نفسش را بیرون داد:

–همه ی اینا رو بهش گفتم... نمیداره....

لاریسا کمی فکر کرد و گفت:

–من الان زنگ میزنم خونتون... تو گوشی رو بر ندار... بذار خودم با مامانت حرف بزنم...

باران با امیدواری گفت:

–باشه... همه ی تلاشتو بکن...

لاریسا: باشه.. نگران نباش... خداافظ....

باران: خدا فظ....

موبایلش را روی تخت پرتاب کرد و به سمت چمدان کوچکش که روی زمین ولو بود رفت.... همان طور که لباس هایش را مرتب داخل آن می چید در دل دعا می کرد لاری بتواند مادرش را راضی کند....

+++

باران روی تختش دراز کشیده بود به سقف خیره شده بود.... نیم ساعتی می شد که لاریسا مشغول چانه زدن با مرضیه بود.... صدای خدا حافظی مرضیه را که شنید روی تختش نشست... نگرانی و استرس به جانش چنگ انداخته بود....

صدای قدم های مرضیه را شنید که به اتاق نزدیک می شد.... سریع روی تخت دراز کشید و منتظر ماند.... بعد از چند دقیقه مرضیه وارد اتاق شد و گفت:

-تو به لاریسا گفתי زنگ بزنه منو راضی کنه؟؟؟

باران مظلومانه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.... مرضیه با اخم گفت:

-دیگه این قدر اصرار کرد نتونستم روشو بندازم زمین... ولی از حالا گفته باشم باران.... دردسری درست کنی من میدونم با تو....

خواست از اتاق خارج شود که لحظه ی آخر گفت:

-به لاریسا هم بگو دفعه های بعد از این ندرای سنگین نکنه....

باران جیغی از سر خوشحالی زد و به سمت موبایلش شیرجه رفت.... اس ام اسی برای لاریسا فرستاد و به او خبر داد که مرضیه راضی شده.... بعد هم در کمال آرامش مشغول جمع کردن وسایلش شد....

فصل بیست و چهارم.

باران چند نفس عمیق کشید و شماره ی آرسام را گرفت... برای چند ساعت دیگر بلیط قطار داشت.... تصمیم داشت با آرسام تماس بگیرد تا قراری بگذارند و با هم خدا حافظی کنند.... تماس برقرار شد:

آرسام: جانم باران؟؟؟

باران: سلام ارسام خوبی؟؟؟

آرسام: قربونت تو چطوری؟؟؟

باران: بد نیستم.... راستش... امروز وقت آزاد داری؟؟؟

آرسام: چه طور؟؟؟

باران: باید ببینمت...

لحن آرسام به یک باره نگران شد:

- چیزی شده....؟؟؟

باران سریع گفت:

- نه نه... یه کاری باهات دارم...

آرسام نفس راحتی کشید و گفت:

- راستش ماشین من تعمیر گاهه... اگه میتونی بیا دنبالم با هم بریم بیرون....

باران: باشه... ساعت ۵ میام دنبالت... کاری نداری؟؟؟؟

آرسام: نه قربونت... خدافظ...

باران: خدافظ...

موبایلش را به شارژ زد و به سمت چمدانش رفت تا آن را برای آخرین بار چک کند... وقتی از کامل بودن وسایلش مطمئن شد لباس هایی را که آماده کرده بود پوشید... یک شلوار جین مشکی... یک مانتوی کوتاه سفید... و شالی که ترکیبی از این دو رنگ بود...

کمی آرایش کرد و همراه چمدانش از اتاق خارج شد... مرضیه با قرآن کنار در ایستاده بود... بهنام هم منتظر بود تا با او خداحافظی کند... مرضیه باران را در آغوش کشید و گفت:

- مواظب خودت باش... هر کاری داشتی بهم زنگ بزن... التماس دعا... به آقا سلام برسون...

باران خودش را از مرضیه جدا کرد و گفت:

- چشم...

به سمت بهنام برگشت تا با او هم خدا حافظی کند... بهنام با لبخند محکم پس گردن باران زد... باران همان طور که گردنش را می مالید گفت:

- چته وحشی؟؟؟ چه وضع خدا حافظی کردنه؟؟؟

بهنام: از خداتم باشه دست من بچسبه پشت گردنت... مواظب خودت باش... التماس دعا...

باران سری تکان داد و بعد از رد شدن از زیر قرآن کفش هایش را پوشید... مرضیه کاسه ی آبی را به دست بهنام داد و گفت:

- برو بریز پشت سر باران...

بهنام کاسه را گرفت و همراه باران از خانه خارج شد... باران همان طور که چمدان هایش را در صندوق عقب می گذاشت به ساعت نگاه کرد... ساعت ۵ بود... باید عجله می کرد... از بهنام خدا حافظی کرد و سریع سوار ماشین شد... دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد... از آینه عقب بهنام را دید که کاسه ی آب را پشت سر ماشین پاشید و به خانه برگشت....

+++

باران با دستش روی فرمان ضرب گرفته بود... پنج دقیقه ای می شد که جلوی در خانه ی آرسام ایستاده بود... چند باری به او زنگ زده بود تا بگوید بیاید پایین اما آرسام جواب نداده بود... نگاهی به ساعت انداخت... اگر نمی جنبید دیرش می شد... با قدم هایی نامطمئن از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ی ویلایی آرسام رفت... با دستانی لرزان زنگ را فشرد....

فرشاد در خانه نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد... آرسام با شنیدن صدای زنگ متوجه شد که باران آمده... سریع از اتاقش بیرون دوید... خواست از پله ها پایین برود که به یاد آورد موبایلش را جا گذاشته... زیر لب غرید:

- اه.. لعنتی...

دوباره به اتاقش برگشت تا موبایلش را پیدا کند و در همین لحظه بود که فرشاد با شنیدن صدای زنگ از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت... قامت دختر جوانی را دید که پشت در ایستاده بود... حدس می زد آن دختر باران باشد... گوشی آیفون را برداشت:

- بله؟؟؟

صدای باران را شنید که می گفت:

-سلام.. ببخشید آقا آرسام هستن؟؟؟

فرشاد نگاه دقیق تری به آن دختر انداخت و گفت:

-چند لحظه منتظر باشین..

گوشی آیفون را گذاشت و به سمت در ورودی رفت....

+++

باران با نگرانی جلوی در خانه قدم می زد.... مطمئن بود آن مرد فرشاد مجاور است... با شنیدن صدای در به عقب برگشت... مرد میان سالی با شلوار پارچه ای و تی شرت جلوی در ایستاده بود و موشکافانه او را برانداز می کرد....

باران زیر لبی سلام داد... فرشاد جوابش را داد و پرسید:

-تو بارانی؟؟؟

باران به تایید سر تکان داد.... فرشاد بی رحمانه ادامه داد:

-آرسام در مورد تو خیلی با من حرف زده.... من کاری ندارم تو دختر خوبی هستی یا نه.... ولی مطمئنم به دختر مطلقه ی سابقه دار نمیتونه عروس خاندان مجاور بشه... بهتره این قدر مزاحم زندگی ارسام نشی....

هیچ وقت خودتو با آرسام مقایسه نکن.... تو خیلی از آرسام پایین تری....

باران شکست... نفس نفس می زد.... دستانش یخ بسته بود و بدنش می لرزید... اشک هایش دانه دانه از چشمانش روی آسفالت کف خیابان می چکیدند.... فرشاد بدون این که توجهی به او بکند به خانه برگشت...

باران چند قدم عقب رفت.... به محض لمس کردن دستگیره، در را باز کرد و خودش را داخل ماشین پرتاب کرد...

+++

آرسام با عجله به خانه برگشت... فرشاد باز جلوی تلویزیون لم داده بود و مشغول تماشای یک فیلم خارجی بود... آرسام جلوی تلویزیون ایستاد و با عصبانیت گفت:

-به باران چی گفتی؟؟؟

فرشاد خمیازه کشید:

-چیزی که باید می دونست و تو بهش نگفته بودی....

نفس آرسام در سینه اش حبس شد:

-چی مثلاً؟؟؟

فرشاد با عصبانیت گفت:

-گفتم که تو در حد خاندان ما نیستی...گفتم که تو از آرسام پایین تری....گفتم بره با یه هم سطح خودش وصلت کنه....

آرسام با کف دست محکم به پیشانیش کوبید و زیر لب نالید:

-وای...چی کار کردی بابا...؟؟؟

فرشاد با دیدن حال خراب آرسام عصبانی تر شد:

-جای این که بیای ازم تشکر کنی دوباره تو خونه راحت دادم و سعی کنی دختره رو فراموش کنی وایستادی جلوی من کولی بازی در میاری؟؟؟

آرسام با عصبانیت به اتاقش رفت:

-این قدر خونتونو تو سر من نکوبین...الان خودم از این جا میرم...

فرشاد غرید:

-به درک..گمشو بیرون....

آرسام به سرعت چند دست لباس و وسایل مورد نیازش را برداشت و از خانه خارج شد...فرشاد با با بهت به رفتن او نگاه کرد...باورش نمی شد آرسام به خاطر آن دختر از خانه برود...دوباره قیافه ی دختر جوان جلوی چشمانش نقش بست...چه قدر قیافه ی آشنایی داشت...

+++

باران گریان وارد راه آهن شد...لاریسا با عصبانیت به استقبالش آمد:

-تو کدوم گور...

با دیدن حال و روز باران حرف در دهانش ماسید...شانه های باران را تکان داد:

-باران؟؟؟باران؟؟؟این چه وضعیه؟؟؟چی شده؟؟؟

باران دستمالی از جیبش بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد...لاریسا دوباره با صدای بلند پرسید:

-میگم چی شده؟؟؟

باران با بغض ماجرا را برای لاریسا تعریف کرد... بعد هم افزود:

-بیا... هی بهم میگی آرسامو ول نکن... تنها نذار... اینم عاقبتش...

لاریسا: هنوزم میگم... یعنی چی؟؟؟؟ به خاطر چرت و پرتای بابای ارسام می خوام تسلیم بشی...؟؟؟

باران شقیقه هایش را مالید...:

-هیچی نمیدونم... فعلا چیزی نگو لاریسا...

لاریسا بدون هیچ حرفی دست باران را کشید و با هم به سمت قطارشان به راه افتادند....

+++

آرسام توی مطب نشسته بود عصبی یکی از پاهایش را روی زمین می کوبید... زیر لب گفت:

-بردار محمود... بردار....

صدای محمود را شنید:

-بله؟؟؟

آرسام سریع گفت:

-سلام محمود خوبی؟؟؟

محمود تازه ارسام را شناخت:

-ممنون آرسام جان... تو خوبی؟؟؟

آرسام: قربونت... خبری از لاریسا و باران نداری؟؟؟

محمود با تعجب گفت:

-مگه نمیدونی؟؟؟ لاریسا و باران رفتن مشهد...

آرسام با بهت تکرار کرد:

-مشهد؟؟؟

محمود جواب داد:

-آره... الان قطارشون حرکت کرده....

آرسام درمانده پرسید:

- کی بر میگردن؟؟؟

محمود: فقط بلیط رفت گرفتن... معلوم نیست کی بر گردن....

آرسام سریع خدا حافظی کرد... احساس می کرد دنیا جلوی چشمانش تیره و تار می شود... تصویر چشمان اشک
الود باران جلوی چشمانش رژه می رفت....

با مشت محکم روی میز کوبید... موبایلش را برداشت و شماره ی باران را گرفت..:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد....

لاریسا در اتاق را باز کرد و داخل شد... باران هم همان طور که چمدانش را می کشید دنبال او وارد اتاق شد... یک
ساعتی می شد که به مشهد رسیده و حالا در هتل بودند... لاریسا همان طور که دکمه های مانتویش را باز می کرد
گفت:

- من می خوام یکم بخوابم... خیلی خوابم میاد... تو چی کار می کنی؟؟

باران با لحن غمگینی گفت:

- من دارم میرم حرم...

لاریسا پرسید:

—خسته نیستی؟؟

باران پوزخند زد... به محض این که قطار حرکت کرده بود، یک عدد قرص آرام بخش خورده بود و کل راه را خوابیده بود... لاریسا بی هیچ حرفی به سمت اتاق رفت و روی تخت دراز کشید... باران هم لباس هایش را با یک مانتو و شلوار و شال مشکی عوض کرد و چادرش را هم سر کرد... چه قدر با چادر قیافه ی مظلومی پیدا می کرد...!!! کیفش را برداشت و بی سروصدا از اتاق خارج شد... از هتل تا حرم پنج دقیقه بیشتر راه نبود... جلوی ورودی حرم بازرسی بدنی شد و وارد صحن شد... خم شد و همان طور که دستش را روی سینه اش گذاشته بود سلام داد... چه قدر دلش برای مشهد تنگ شده بود...!!! دهه سالی می شد که به مشهد نیامده بود... وارد حرم شد... با بغضی که به سنگینی یک کوه بود به سمت ضریح رفت...

داخل حرم شلوغ تر از آنی بود که فکرش را می کرد... صدای جیغ های زنی که به ضریح چسبیده بود اعصابش را متشنج می کرد... به زور راهی باز کرد و خودش را به ضریح چسباند... چند بار آن را بوسید و بعد همان طور که پیشانی اش را به میله های سرد ضریح چسبانده بود، شروع به حرف زدن کرد:

—نمیدونم چی بگم... نمیدونم حکمت این ماجرا چیه؟؟؟ نمیدونم چه حکمتی داره که تا به هرچی عادت می کنم اونو ازم می گیری... اول از همه خانوادم... بعد نامزد... بعد جوونیم... بعد سهیل... بعد بابام... حالا هم آرسام...

با گفتن نام آرسام چند قطره اشک آرام از چشکش چکید:

–عجیبه...اما از دستت دلگیر نیستم...دیگه تو رو مقصر نمیدونم...لاریسا راست می گفت...هر خیری که به ما می رسه از طرف توئه اما هر شری که بهمون میرسه به خاطر اعمال خودمونه...ازت نمی خوام به زور آرسامو بهم بدی...اگه به صلاحمه بهم برش گردون...اگه نه کمکم کن فراموشش کنم...

یک بار دیگر ضریح را بوسید و از آن جدا شد...فشار جمعیت به قدری زیاد شده بود که اگر هم می خواست دیگر نمی توانست به ضریح بچسبد...کمی از ضریح فاصله گرفت و آرام شروع کرد برای مرضیه و بهنام و سایر افراد دعا کردن...

+++

آرسام روی صندلی مطب نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود...گوشی باران هم چنان خاموش بود...در ذهنش حساب کرد...دو روز از رفتن باران می گذشت اما هنوز نتوانسته بود خبری از او بگیرد...نگاهی به ساندویچ نیم خورده اش که روی میز بود انداخت...هوای مطب یک باره برایش خفقان آور شد...سریع بلند شد و بعد از برداشتن کتش از مطب خارج شد...ای کاش زمان به عقب بر می گشت...!!!

آن وقت می دانست چه کند که حالا باران را داشته باشد...نگاهی به اطراف انداخت...به همان خیابانی که همیشه با باران می آمدند رسیده بود...با بغض لب جدول نشست...صدای رعد و برق دوباره باران را به یاد او آورد...بی اختیار موبایلش را بیرون کشید و دوباره شماره ی باران را گرفت:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد....

تماس را قطع کرد...فایل موزیک هایش را باز کرد و آهنگ ها را بالا و پایین کرد...دستش روی آهنگ محمد چناری متوقف شد:

خیلی روزا از سر لجبازی ... چترمو جا می زارم تو خونه

دوست دارم مریض بشم تو بارون ... شاید حالم تورو برگردونه

خیلی وقته تو خودم کز کردم ... خیلی وقته زندگیم دلگیره

این روزا حس می کنم احساسم ... دیگه کم کم داره از دست میره

.

.

.

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چقدر تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چقدر تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

.

.

.

آخرین بار دستکشت جا مونده ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستات — و هنوزم میده ... آخ نمیدونی چقدر دلتنگم

آخرین بار دستکشت جا مونده ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستاتو هنوزم میده ... آخ نمیدونی چقدر ...

آن روزی که باران از روی حواس پرتی در پاساژ دستش را گرفته بود به یاد آورد... چه قدر آن روز لمس دستان
سرد و کوچک باران برایش لذت بخش بود...

آخ نمیدونی چقدر ... آخ نمیدونی چقدر ... آخ نمیدونی چقدر.

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چقدر پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چقدر تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

خیلی وقته روزای بارونی ... خیلی وقته ... خیلی وقته

این خیابون منو تنها دیده ... خیلی وقته ... خیلی وقته

سرش را بالا گرفت و به آسمان بارانی نگاه کرد... بعد از چند دقیقه چشمانش را بست و زیر لب گفت:

-تو خدا برگرد باران... تو خدا برگرد...

فصل بیست و پنجم.

لاریسا و باران روی مبل نشسته بودند و حرف میزدند:

لاریسا: حالا می حوای چی کار کنی باران؟؟؟

باران زانوهایش را بغل کرد:

–نمیدونم لاری... حسابی گیج شدم... از یه طرف با خودم میگم نباید این قدر زود تسلیم شم... از یه طرفی هم یاد حرفای بابای آرسام میوفتم و با خودم میگم حالا که باباش هیچ جوهره راضی نمیشه بهتره از زندگی آرسام برم بیرون...

لاریسا سری تکان داد:

- مگه کشکه؟؟؟ اصلا از اون موقع با آرسام حرف زدی؟؟ شاید تو این چند روز همه چیز عوض شده باشه...

باران نگاهی به صفحه ی سیاه موبایلش انداخت و گفت:

- از اون موقع گوشیم خاموشه....

لاریسا با لحنی محکم گفت:

- روشنش کن باران... این طوری هم خودت داری عذاب می کشی هم داری اون بدبختو عذاب میدی...

باران با تردید به موبایلش نگاه کرد... خودش هم به شدت وسوسه شده بود که موبایلش را روشن کند و با آرسام حرف بزند... با یادآوری چشمان مشکی و لبخند آرام بخش آرسام ناخودآگاه دستش به سمت موبایلش رفت و آن را روشن کرد... به محض روشن شدن موبایل، سیل میس کال ها و اس ام اس ها سرازیر شد:

- ۴۲ تا آرسام... ۵ تا بهنام... ۳ تا گیتا... ۷ تا مرضیه...

باران همان طور که بلند بلند این ارقام را برای لاریسا می خواند اس ام اس هایش را هم چک می کرد... همه ی آن ها از جانب آرسام بودند...:

-سلام...چرا موبایلت خاموشه...؟؟؟بذار با هم حرف بزنیم باران...به خدا برات توضیح میدم...

-باران جواب بده...

-چرا گوشیتو خاموش کردی؟؟؟

-باران گوشیتو بردار..به خدا برات توضیح میدم...

باران آهی کشید و موبایلش را روی تخت انداخت...لاریسا با اخم گفت:

-بیچاره رو این چند روز دق دادی....

باران: حال خودم بهتر از اون نبوده...

چند نفس عمیق کشید و گفت:

-لاری من دیشب خیلی فکر کردم... تصمیمو گرفتم... به محض این که برگردیم تهران میرم برای نیویورک بلیط می گیرم...

لاریسا با عصبانیت گفت:

-تو خیلی بی جا می کنی... چرا این قدر ترسویی باران؟؟؟ به همین راحتی می خوای جا بزنی...؟؟؟

باران هم عصبانی شد:

-من ترسو نیستم... قرار هم نیست جا بزنم... فقط می خوام برم اون جا خودمو پیدا کنم... حوادث این چند هفته ی آخر خیلی تند تند اتفاق افتاده... حسابی گیج شدم... قول میدم بعد از یه مدت برگردم...

لاریسا با شنیدن جمله ی آخر باران کمی آرام شد...خواست چیزی بگوید که در زدند...لاریسا از جا بلند شد تا در را باز کند و باران هم همان طور روی تخت نشست...صدای حرف زدن لاریسا را می شنید...ناهارشان را آورده بودند...از جا بلند شد...خواست از اتاق خارج بشود که موبایلش زنگ خورد...حدس می زد آرسام باشد...نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت...حدسش درست بود...نام آرسام روی صفحه چشمک می زد...

آب دهانش را قورت داد و تماس را وصل کرد...آرسام که باور نمی کرد باران جواب داده باشد چند لحظه چیزی نگفت...باران با بغض صدا زد:

-آرسام...

آرسام به خودش آمد:

-جانم باران...؟؟؟چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟؟؟من که این چند روز دق کردم...

باران با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

-آرسام من متاسفم...

آرسام به سرعت پرسید:

-بابت چی باران...؟؟؟

باران:نمی خواستم عاشقم بشی...

آرسام با بهت گفت:

-چی میگی باران؟؟؟این حرفا چیه؟؟؟

باران چیزی نگفت...آرسام با لحن مهربان تری ادامه داد:

-باران من اصلا از این که عاشق شدم پشیمون نیستم...هیچ وقت به این فکر نکن که ما اشتباه کردیم....

بعد من من کنان ادامه داد:

-من به خاطر اون حرفایی که فرشاد زد معذرت می خوام باران...به خدا اصلا نفهمیدم اومده جلوی در....

باران به زور گفت:

-بالاخره که قرار بود این حرفا زده بشه...

آرسام نفسش را بیرون داد...بعد پرسید:

-کی بر میگرددین؟؟؟

باران:پس فردا...

آرسام:زود بیا...دلم برات تنگ شده....

چند قطره اشک از چشم باران چکید:

-من بیشتر....

همان موقع لاریسا باران را برای خوردن ناهار صدا زد...باران به سرعت گفت:

-آرسام من میرم ناهار بخورم....بعدا با هم حرف می زنیم.....

آرسام:باشه مواظب خودت باش...کاری نداری....؟؟؟

باران:نه مرسی...خدافظ...

آرسام:خدافظ...

آرسام موبایلش را روی میز پرتاب کرد....نفسی از سر اسودگی کشید...حالا که می دانست حال باران خوب است، خیالش راحت شده بود....

+++

باران و لاریسا در کافی نت نشسته بودند...باران تصمیم داشت بلیط نیویورک را اینترنتی بخرد...لاریسا همان طور که روی میز ضرب گرفته بود پرسید:

-باران..مطمئنی کار درستی می کنی؟؟؟

باران سری تکان داد:

-مطمئنم...بهتره یه مدت از هم دور باشیم....باید حسابی رو این قضیه فکر کنم....

لاریسا چیزی نگفت.... دلش نمی خواست باران را در این حال و روز ببیند.... اما از طرفی هم حق را به او می داد.... این حوادث اخیر حسابی او را خسته کرده بود.... بهتر بود مدتی از آرسام و این حوادث دور باشد....

باران از جا بلند شد:

- بلند شو بریم.. کارم تموم شد....

لاریسا همان طور که از جا بلند می شد گفت:

- رفت و برگشت گرفتی؟؟؟

باران: آره... می خوام یک ماه این طوراً بمونم.... بعد بر می گردم....

و لبخند کم رنگی به لاریسا زد.... لاریسا هم لبخندی زد و گفت:

- پولشو از کجا آوردی؟؟؟

باران با بی خیالی شانه بالا انداخت:

- تو کارتم بود....

لاریسا چیزی نگفت.... باران هزینه ی کارش را پرداخت و با هم از کافی نت خارج شدند.... لاریسا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برگردیم هتل؟؟؟

باران سرش را به نشانه ی نفی تکان داد:

- بریم حرم... فردا صبح بلیط قطار داریم.. دیگه وقت نمیشه بیایم خدافظی...

لاریسا "باشه" ای گفت و با هم به سمت حرم به راه افتادند....

فصل بیست و ششم.

لاریسا همان طور که از پنجره قطار بیرون را تماشا می کرد به صدای باران هم گوش می داد که با بغض مشغول تعریف کردن ماجراهای این چند روز برای گیتا بود.... نفسش را کلافه بیرون داد.... دلش می خواست آن لحظه فرشاد رو به رویش باشد تا با دستانش او را خفه کند.... هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کرد که آرسام پدری مانند فرشاد داشته باشد!!!

باران تماس را قطع کرد.... لاریسا نگاهی به چهره ی گرفته ی او انداخت و برای این که او را از آن حال و هوا خارج کند پرسید:

-چه خبر از امیر؟؟؟

باران با تعجب سرش را بالا گرفت و تکرار کرد:

-امیر؟؟؟

بعد هم شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-هیچی....

لاریسا دوباره آویزونت نشد که بیا به مدت با هم باشیم؟؟؟

باران شالش را مرتب کرد و گفت:

-چرا.. ولی من بهش گفتم که عین برادرمه....

لاریسا دوباره مشغول تماشای مناظر بیرون شد.... باران هم زانوهایش را در آغوش گرفت و به فکر فرو رفت...

+++

سهیل همان طور که تخمه می شکست پرسید:

-چیزی شده گیتا؟؟؟

گیتا از فکر بیرون آمد:

-نه... دارم به باران فکر می کنم....

سهیل یک تای ابرویش را بالا برد:

-باران؟؟؟ مگه چی شده؟؟؟

گیتا ساکت ماند... نمی دانست به سهیل ماجرا را بگوید یا نه؟؟؟ از طرفی می ترسید باران نخواهد که سهیل چیزی بداند و از طرفی هم برای اجرای نقشه اش به کمک او احتیاج داشت.... دلش را به دریا زد و ماجرا را برای او تعریف کرد.... در آخر گفت:

-فرشاد داره همون اشتباهی رو تکرار می کنه که می کردم.... منم اول فکر می کردم باران چون مطلقه ی سابقه داره شخصیت خوب و درستی نداره اما وقتی باهاش رفت و آمد کردم فهمیدم چه قدر مهربون و دل پاکه...

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-اگه باران به آرسام نرسه دیوونه میشه...دوست دارم یه جووری کمکش کنم...

سهیل با لحنی مهربان گفت:

-گیتا جان مگه میشه؟؟؟ ما سر پیازیم یا ته پیاز....؟؟؟؟

گیتا لجوجانه گفت:

-یعنی چی؟؟؟ منو تو به باران مدیونیم....

سهیل: مگه میگم نیستیم؟؟؟ میگم کمکی از دست ما بر نمیداد...

گیتا از جا بلند شد و گفت:

-چرا بر میاد....من یه نقشه ای دارم....

سهیل پوفی کرد و گفت:

-بگو ببینم نقشه ات چیه...

گیتا هیجان زده مقابل سهیل نشست و نقشه اش را برای او توضیح داد...

+++

لاریسا با باران دست داد و پرسید:

-نمیای بریم خونه ی ما؟؟؟

باران همان طور که چمدان هایش را جا به جا می کرد گفت:

-نه قربونت...برم خونه...این چند روز مامانو بهنامو ندیدم....دلم براشون تنگ شده....

لاریسا: باشه...هر جور راحتی...قبل از رفتن بهم زنگ بزن برای بدرقه ات پیام...

باران چشمانش را باز و بسته کرد و بعد از خداحافظی از لاریسا به سمت خیابانی که قبل از رفتن ماشینش را آن جا پارک کرده بود رفت...از این که در تهران بود احساس خوبی داشت....احساس می کرد که حالا به آرسام نزدیک تر است....

چمدان هایش را داخل ماشین گذاشت و سوار شد... همان طور که به سمت خانه می راند به این فکر می کرد که چگونه از دل مرضیه در بیاورد... در قطار با بهنام تماس گرفته بود و به او ماجرای نیویورک رفتنش را گفته بود و از او خواسته بود به مرضیه خبر بدهد... و حالا مرضیه به شدت عصبانی و ناراحت بود که چرا باران سر خود تصمیم گرفته است...

ماشین را جلوی در پارک کرد و چمدان هایش را از صندوق عقب بیرون آورد... بسم اللهی گفت و وارد خانه شد... خانه تاریک و خلوت بود... کفش هایش را در آورد و به سمت اتاق مرضیه رفت... مرضیه روی تخت نشسته بود و آلبوم های قدیمی را نگاه می کرد... باران از همان جلوی در اتاق سلام داد اما جوابی از مرضیه نشنید... مانند و شالش را در آورد و کنار مرضیه نشست... با لحنی دل جویانه گفت:

-از دستم ناراحتی؟؟؟

مرضیه: خیلی....

باران: به خدا مجبورم برم مامان...

مرضیه به باران نگاه کرد و گفت:

-قضیه مربوط به آرسامه... نه؟؟؟

باران چیزی نگفت... مرضیه آرام گفت:

-ای کاش حداقل قبل از بلیط گرفتن بهم خبر می دادی....

باران: می دونستم نمیذاری برم....

مرضیه لبخند کم رنگی زد و به عکس بزرگی از باران که در آلبوم بود اشاره کرد....:

-این جا چهار ساله... خانوادگی رفته بودیم اصفهان....

باران به عکس نگاه کرد... در کالسکه نشسته بود و موهایش را خرگوشی بسته بود... بستی بزرگی هم در دستش بود و رو به دوربین لبخند می زد... ناخودآگاه لبخند کم رنگی رو لبش جان گرفت... احساس می کرد از شدت دل خوری مرضیه کم شده است... از جا بلند شد و گفت:

-می میرم لباسامو عوض کنم... می خوام برم حیاط یه دوری بزنم...

مرضیه تنها سری تکان داد... باران هم از جا بلند شد و به اتاقش رفت... لباس هایش را عوض کرد و بعد از برداشتن موبایل و کلیدهای خانه به حیاط رفت...

روی نیمکت چوبی نشست و پاهایش را تاب داد....نگاهش به آسمان بود و فکر می کرد...به این که چه قدر زندگی پر پیچ و خمی داشته....به این که چه آینده ای در انتظارش است؟؟؟به این که سرانجام عشق او و آرسام چه می شود؟؟؟

امیر کنارش نشست و سلام داد....باران هم لبخندی زد و جواب داد:

-سلام..خوبی؟؟

-امیر همان طور که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

-بد نیستم...؟؟؟تو چطوری؟؟؟

باران:خوبم...

امیر چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-من خیلی درباره ی حرفات فکر کردم باران...

باران:خب..نتیجه؟؟

امیر دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و گفت:

-دیدم حق با توهه...منو تو به درد هم نمی خوریم....

بعد به باران نگاه کرد و گفت:

-هنوزم به چشم یه برادر،بهم نگاه می کنی؟؟؟

باران سری به نشانه ی تایید تکان داد...چند لحظه بین آن دو سکوت برقرار شد...بعد باران با صدای آرامی گفت:

-حوصله داری برات یه چیزی تعریف کنم...؟؟؟

امیر مشتاقانه سر تکان داد....باران چشمانش را بست...دلش می خواست برای کسی حرف بزند...آب دهانش را

قورت داد و آرام آرام ماجرای زندگی اش را برای امیر تعریف کرد....امیر در تمام مدت با بهت به باران نگاه

کرد...هیچ وقت حتی تصور نمی کرد که باران به این اندازه سختی کشیده باشد...یعنی همین دختری که تا چند

وقت پیش با هم کل کل می کردند مطلقه بود؟؟؟یک سابقه دار بی گناه بود؟؟؟

با تمام شدن ماجرا باران لبخند تلخی زد و ساکت ماند....انتظار داشت امیر از جا بلند شود و برود اما برخلاف

تصورش امیر گفت:

– واقعا متاسفم باران... به خاطر همه چیز... ولی... ولی نظر من نسبت بهت عوض نشد... تو هنوزم برام همون خواهر دوست داشتنی و مهربون هستی.....

باران با چشمانی پر از اشک به امیر لبخند زد... چه قدر این پسر عوض شده بود....

+++

آرسام با بهت به صفحه ی موبایلش خیره شده بود... چشمانش از اشک می سوخت... احساس می کرد قلبش نمی تپد... باران می خواست به نیویورک برود... یعنی؟؟؟ چه؟؟؟ پس تکلیف او چه می شد؟؟؟ نفس نفس زنان از کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست... عقلش می گفت از جا بلند شود مانع از رفتن باران شود اما پاهایش سنگین شده بود....

با شنیدن صدای قدم های فرشاد سرش را بالا گرفت... فرشاد از دیدن آرسام که با آن احوال پریشان روی زمین نشسته بود تعجب کرد اما بی هیچ حرفی به اتاقش برگشت... از وقتی آرسام را دوباره به خانه برگردانده بود هر روز گوشه ای می نشست و به فکر فرو می رفت... با یادآوری تصویر دختری که دیده بود از فکر بیرون آمد و به سمت اتاقش رفت... قیافه ی او به شدت برایش آشنا بود... مطمئن بود او را جایی دیده است...

گاو صندوقش را باز کرد و پوشه ی قطوری را بیرون کشید... با دستانی لرزان پوشه را ورق زد... به صفحه ی ۱۱ که رسید دیگر ورق نزد... چشمانش به تصویر سه در چهار دختری دوخته شده بود که همان باران بود...

بریده بریده نفس می کشید... نمی توانست باور کند... یعنی آن دختری که این همه مدت دنبالش می گشت باران بود؟؟؟ بارانی که پسرش را دیوانه ی خودش کرده بود... ذهنش به گذشته ها پر کشید...

یک شب برفی... هوای سرد و زانتیای سفید رنگ... سرش را تکان داد... تصویر برادرش جلوی چشمانش رژه می رفت و صدای او را به وضوح در ذهنش می شنید:

– من نگرانم فرشاد...

و او عصبانی داد زده بود:

– چه گندی زدی فرزند؟؟؟

فرزاد حق حق کنان گفته بود:

– نمی خواستم این جوری بشه... همین که به خودم اومدم دیدم یارو مرد...

فرشاد بهت زده پرسیده بود:

– ماشینو چی کار کردی؟؟؟

و فرزند جواب داده بود:

-همون جا ول کردم تو خیابون....

افکارش را پس زد....سرش را به دیوار تکیه داد....هنوز هم صدای هق هق فرزند در گوشش می پیچید....

حالا می دانست باران چرا برای او اشناست....فردای آن روز فرزند از کشور خارج شده بود....و باران تاوان سرقت او را داده بود....باران را در دادگاه دیده بود....می خواست به او کمک کند اما همه ی شواهد علیه او بود....سعی داشت وکیلی پیدا کند و از او کمک بگیرد اما باران را گم کرده بود....و حالا بعد از این همه سال...

+++

گیتا از ساختمان باران خارج شد و همان طور که سوار ماشین سهیل می شد گفت:

-مرضیه خانم آدرس خونه ی آرسام رو نداره....باران هم خونه نبود....

سهیل همان طور که ماشین را روشن می کرد گفت:

-دیدید گفتم نقشه ات می لنگه....

گیتا کلافه به بیرون خیره شد....خواستند حرکت کردند که امیر دوان دوان از ساختمان خارج شد....به سمت پنجره ی گیتا دوید و همان طور که به آن ضربه می زد گفت:

-وایستا خانم....

گیتا با تعجب به پسر جوانی که راهشان را سد کرده بود خیره شد....امیر که از دویدن زیاد نفس نفس می زد گفت:

-من امیرم..دوست باران....صدای حرف زدنتونو با خانم زمانی تو راهرو شنیدم....من آدرس خونه ی آرسام اینا رو دارم....از منشیش گرفتم...منم می خوام باهاتون پیام...باران برای من مثل خواهرمه....

گیتا پیروزمندانه به سهیل نگاه کرد و به امیر اشاره کرد سوار شود....

فصل آخر.

باران با قدم هایی لرزان وارد فرودگاه شد...تا چند ساعت دیگر پرواز داشت....از مرضیه و بهنام در خانه خداحافظی کرده بود....دوست نداشت کسی در فرودگاه باشد..برای همین به لاریسا هم چیزی نگفته بود....

روی صندلی فلزی نشست و کیفش را در آغوش کشید... دلش گرفته بود... آهی کشید و به دستانش نگاه کرد... چه قدر دوست داشت لحظه ی آخر آرسام بیاید و به او بگوید همه چیز درست شده... دیگر لازم نیست برود... اما می دانست همچنین چیزی محال است....

+++

ماشین سهیل و محمود با هم وارد کوچه شدند... به محض متوقف شدن ماشین ها، گیتا و امیر و لاریسا از ماشین پیاده شدند و با هم سلام و احوالپرسی کردند... سهیل و محمود هم بعد از پارک کردن ماشین ها به آن ها پیوستند و محمود پرسید:

- مطمئنم کار درستی می کنی؟؟؟

گیتا محکم گفت:

- مطمئنم.. من به باران مدیونم....

لاریسا زودتر از همه به سمت زنگ رفت... دستش را روی زنگ فشرد و منتظر ماند....

فرشاد تلوتلو خوران به سمت ایفون رفت... هنوز هم در شوک بود... نمی توانست باور کند باران همان دختر بی گناه است... نگاهی به صفحه ی ایفون انداخت و با دیدن یک دختر جوان و عده ای که پشت سر او ایستاده بودند پرسید:

- بله؟؟؟

لاریسا با لحنی محکم و سرد گفت:

- آقای فرشاد مجاور؟؟؟

فرشاد که کمی ترسیده بود پرسید:

- بله... شما؟؟؟

لاریسا: میشه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟؟؟

فرشاد: چند لحظه منتظر باشید...

سریع لباس هایش را پوشید و از خانه خارج شد... آرسام هم که ماشین محمود و سهیل را جلوی در دیده بود از اتاقش خارج شد و پشت سر فرشاد به سمت در ورودی رفت... به محض باز شدن در همه به سمت فرشاد و آرسام برگشتند... فرشاد گفت:

-امری دارین؟؟؟

گیتا چند قدم جلو اومد:

-من یکی از دوستان بارانم....اومدم این جا به چیزی رو خدمتتون عرض کنم....

فرشاد آب دهانش را قورت داد و گفت:

-بفرمایین...

گیتا: باران امروز داره میره نیویورک....دیگه هیچ تهدیدی برای زندگی آقا آرسام نیست....ما اومدم این جا که جواب اون توهینای زشتی که به باران کردید رو بدیم....

لاریسا دنباله ی حرفش را گرفت:

-برای هیچ کدوم از ما کوچکترین اهمیتی نداره که شما درباره ی باران چی فکر می کنید.... باران دختریه که همه ی ما بهش مدیونیم....دختریه که این قدر شعور داره که وقتی بهش گفتین از زندگی پسر من بیرون، با این که عاشق اقا آرسام بود ولی رفت...فقط به خاطر احترام به شما...شمایی که متاسفانه هیچ بویی از شخصیت نبردید و فقط از روی ظاهر افراد در موردشون قضاوت می کنید....

امیر کنار آن دو ایستاد:

-محض اطلاعتون عرض می کنم اقای مجاور....من خودم خواستگار باران بودم....اولش چیزی از گذشتش نمی دونستم اما خود باران ماجرا رو برام تعریف کرد....

نفس آرسام در سینه حبس شد....امیر ادامه داد:

-بعد از این ماجرا دید من به باران هیچ تغییری نکرد...چون این قدر بارانو میشناختم که بدونم گذشته ی باران و بلاهایی که سرش اومده هیچ کدوم دست خودش نبوده....باران به خاطر آقا آرسام منو رد کرد ولی من الان مثل خواهرم دوش دارم....

سهیل جلو آمد و ادامه ی حرف امیر را گرفت:

-زندگی منو خانومم به لطف باران هنوز پا برجاست....اگه باران نبود الان ما از هم طلاق گرفته بودیم...اما این دختر با خوش قلبی و پاکیش کاری کرد که زندگی منو گیتا دوباره به حالت نرمال برگرده....

محمود همه را کنار زد و جلوی فرشاد ایستاد:

- ما نیومدیم که با این حرفا از شما بخوایم بارانو قبول کنین... فقط اومدیم بگیریم باران اون قدر بی کس و کار نیست که اگه کسی بهش توهین کرد ککشم نگزه... شاید از نظر شما که چیزی از صداقت و مهربونی نمیدونید باران یه آدم با گذشته ی سیاه باشه اما برای ما همین باران به حلقه است که همه ی ما رو بهم پیوند داده...

فرشاد با بهت با آن ها نگاه کرد....

همه ی این ها دوباره ی باران صحبت می کردند؟؟؟ باران زندگی این دو نفر را دوباره ساخته بود؟؟؟ باران این پسر را به خاطر آرسام رد کرده بود؟؟؟

آرسام با آرامش لبخند زد... از این که همه ی این آدم ها از باران طرفداری کرده بودند حس خوبی داشت....

فرشاد به آرسام نگاه کرد.... صدای فرزند در ذهنش چرخ می خورد... باید همه چیز را برای باران جبران می کرد... باران تاوان خراب کاری برادرش را داده بود... حالا نوبت او بود که وظیفه اش را در قبال باران انجام دهد تا شاید کمی از عذاب وجدانش کاسته شود....

با قدم هایی سست به سمت آرسام برگشت و گفت:

- برو دنبالش....

آرسام با چشمانی که از تعجب گرد شده بود پرسید:

- چی؟؟؟

فرشاد سرش را تکان داد:

- برو دنبالش... من اشتباه کردم... برو تا دیر نشده....

گیتا و لاریسا و امیر و محمود و سهیل نگاهی بهم کردند و لبخند پیروزمندانه ای بهم زدند.... آرسام با عجله به سمت اتاقش رفت.... لباس های مرتبی پوشید و با عجله به سر و وضعش رسید....

سوئیچ را برداشت و از خانه خارج شد... لاریسا و محمود سوار ماشین خودشان شدند تا همراه ارسام به فرودگاه بروند... امیر و گیتا و سهیل هم سوار ماشین سهیل آن ها را همراهی کردند....

آرسام سر راه جلوی گل فروشی بزرگی توقف کرد و دسته گل بزرگی از گل های لیلیوم خرید... با داد و فریاد لاریسا که می گفت "دیر شد" سرعتش را بیشتر کرد... بالاخره بعد از یک ربع به فرودگاه امام خمینی رسیدند... همه از ماشین پیاده شدند و آرسام به سرعت وارد فرودگاه شد... با چشمانش مشغول جست و جو شد... باران را نمی دید... دستش را روی سرش گذاشت و با ناامیدی به این طرف و آن طرف فرودگاه سرک کشید... بعد از بیست دقیقه جست و جو مطمئن شد که باران رفته....

با بغض سنگینی که گلپیش را گرفته بود روی صندلی نشست... دیر رسیده بود... دست گل را روی صندلی کناری اش گذاشت و با بغض به رو به رو خیره شد... ای کاش کمی زودتر می جنیید... از جا بلند شد... خواست به سمت ورودی فرودگاه برود که چشمش به باران خورد... او را از روی مانتوی قهوه ای رنگی که یک بار در مطب پوشیده بود شناخت... پشتش به او بود و داشت به سمت ترانزیت می رفت... بلند صدا زد:

-باران...

باران حیرت زده ایستاد... احساس می کرد صدای آرسام را شنیده... به سمت عقب برگشت و آرسام را دید که پشتش ایستاده بود یکی از دست هایش را داخل جیبش فرو کرده بود و دست گل بزرگی در دست دیگرش گرفته بود... لب هایش آرام تکان خوردند...:

-آرسام..

آرسام لبخند زنان گفت:

-جانم؟؟؟ گفته بودم مال خودمی... هر جا میرفتی میومدم پیدات می کردم....

باران با چشمانی پر از اشک گفت:

-آرسام برو... پس بابات چی؟؟؟

آرسام چشمان مشکی رنگ و مهربانش را به او دوخت و گفت:

-بابام راضی شد عزیزم... خودش اعتراف کرد اشتباه کرده... الانم از من خواسته پیام عروسی رو ببرم خونه....

باران به گوش هایش اعتماد نداشت... یعنی درست شنیده بود؟؟؟ آرسام به سمتش رفت و دستش را گرفت و او را به سمت ورودی فرودگاه کشاند... باران بی اختیار با او همراه شد... احساس می کرد خواب می بیند...

منتظر بود همان لحظه مرضیه او را بیدار کند و بگوید که دیرش شده... اما دستان گرم آرسام....

با هم از فرودگاه خارج شدند و به سمت بچه ها رفتند... همه ی آن ها با دیدن باران لبخند زدند... باران با چشمانی که از اشک شوق می درخشید به همه ی آن ها نگاه کرد... همه ی آن هایی که کمکش کرده بودند... همه ی آن هایی که رسیدنش به آرسام را مدیون آن ها بود... در یک لحظه گرمای لب های آرسام را روی گونه اش احساس کرد و بعد صدای لاریسا و گیتا و محمود و سهیل و امیر که می خندیدند... آرسام در کمال خونسردی گفت:

-زهرمار... سوار شین بریم که دیر شد...

همه به سمت ماشین هایشان رفتند تا سوار شوند که ناگهان رعد برق زد و باران شروع به باریدن کرد... همه سر جای شان متوقف شدند... سرشان را به سمت آسمان گرفتند و برای چند لحظه به باران زیبایی که از آسمان می

بارید نگاه کردند... اولین کسی که سرش را پایین گرفت باران بود... با این حرکت او بقیه نیز سرهایشان را پایین گرفتند و به هم لبخند زدند... آرسام جلوی باران ایستاد و آرام زمزمه کرد:

—خدا یا به هر که دوست می داری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است و به هر کس دوست تر میداری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است... دوست دارم باران من...

پایان...

آنتیام...

دی ماه سال ۱۳۹۱...